

دلہ می خواہد ہرگز

آرزوی ش نکنم

فرزانہ راجی

فصل اول

دختر

"توی آن باغ بزرگ با آن دیوارهای بلند، انگار همیشه خودش تنها بود. نه پدری می‌شناخت، نه مادری. اصلا نیازی به آن‌ها احساس نمی‌کرد. گویا روزی از زیر یک بوته گل سرخ بیرون آمده بود. یا شاید از توی تخم پرنده-ای. همیشه سرشار بود و شاد. با آن پوتین‌های بلند جیر عنابی‌رنگش توی باغ راه می‌رفت. افسار بزغاله سفید برفی‌اش را به دست می‌گرفت و قدم می‌زد. نه گرسنگی حس می‌کرد، نه تشنگی و نه تنهایی. نه گریه می‌کرد، نه می‌خندید. دلش شاد بود. از طبیعت، از صدای پرندگان، از گرمای آفتاب، از غروب خورشید. از ستاره‌ها، از آسمان. از همه چیز. گلی متحرک بود در آن باغ بزرگ. گلی نایاب و یگانه. گلی که راه می‌رفت. می‌توانست همه جای باغ را بگردد. حتی احساس نمی‌کرد که نیاز به حرف زدن دارد. باغ مال او بود. همه‌اش. نه، مال او نبود. از داشتن احساسی نداشت. می‌دانست از روز اول توی همان باغ بوده. همیشه هم خواهد بود. تا آن روز...

آن روز بعد از ظهری داغ بود...."

خیس عرق شده بودم. غلتي زدم تا به پشت بخوابم. قطره‌ای عرق از پیشانی‌ام سرازير شد و درست روی پلك چپم افتاد. چشمانم را باز کردم. قبل از این که از رختخواب بیرون بیایم، کمی کش وقوس آمدم. دريکی از همین کش‌وقوس ها بود که آن زائده نرم را میان دوپایم احساس کردم. باورم نمی‌شد. دست بردم و آن را لمس کردم. خود خودش بود. باور نمی‌کردم دعاهایم به این شکل برآورده شود.

نمی‌دانستم مادر بزرگ برایم چه آرزوهایی دارد. نمی‌دانستم آن تکه پارچه‌های رنگی در سوراخ‌های دیوار هرکدام چه آرزویی را در خود پیچانده‌اند ولی می‌دانستم مادر بزرگ دوستم دارد. حتما معجزه مادر بزرگ بود.

مادر بزرگ با آن صورت سفید و نورانی، موهای پنبه‌ای و چشمان سبز، گویی یکی از فرشتگان خدا بود که آمده بود آرزوهای مرا برآورده کند. اما مادر از او می‌ترسید. مدام هوایش را داشت. تا چشمش را دور می‌دید جادوهایش را از توی سوراخ‌ها درمی‌آورد و آن‌ها را به آتش می‌کشید.

غلتي ديگر زدم. می‌ترسیدم از جایم تکان بخورم و ببینم همه آن ماجرا را خواب دیده‌ام.

"از کنار دیوار باغ می‌گذشت. با آن پوتین‌های عنابی. لباسی با راه‌راه‌های زرد و نارنجی به تن داشت. لباسی که همیشه تنش بود. همیشه تازه می‌ماند. گویی هرگز بزرگ نمی‌شد. موهای پرپشت طلایی‌اش را دستاری عنابی پوشانده بود و زیر موهایش در پشت سر گره خورده بود. دسته‌ای زلف طلایی روی پیشانی‌اش ریخته بود. آفتاب بعد از ظهر پشتش را گرم می‌کرد. بزغاله برفی‌اش هم همراه او می‌رفت. گاه جلویش و گاه پشت سرش. آن افسار فقط بندی بود که آن دو را به هم متصل می‌کرد، و گرنه بزغاله از او جدا نمی‌شد. به دیوارهای بلند قرمز نگاه کرد. در انتهای دیوارها میله‌هایی تیزکار گذاشته بودند. میله‌ها به طرف بیرون خم شده بودند. با خودش فکر کرد کسی از اینجا فرار نخواهد کرد، همه نگران آن بیرونند. اینکه کسی از آن بیرون تو بیاید. نمی‌دانست آن بیرون چه خبر است. تا آن روز اصلاً به آن فکر هم نکرده بود. نگهبانی غول مانند همیشه دم در بزرگ باغ ایستاده بود. با آن اتاقک کوچک نگهبانی‌اش. گاهی فکر می‌کرد نگهبان چگونه توی آن اتاقک جا می‌گیرد. او را هیچوقت توی اتاقک ندیده بود. همیشه بیرون می‌ایستاد کنار آن دروازه بزرگ. گریزی سنگین دستش بود. دختر اما نه از نگهبان می‌ترسید و نه از گرزش. انگار نگهبان هم برای آن‌هایی ایستاده بود که از بیرون می‌خواهند دزدکی وارد شوند. نگهبان هر از گاهی دریچه کوچک در را کنار می‌زد و بیرون را نگاه می‌کرد. چه می‌دید؟ دخترک کنجکاو شده بود. اولین بار بود که به این

چیزها فکر می‌کرد: آن بیرون چه خبر است؟ چرا اجازه ندارند توی باغ
بیایند؟ دلش خواست بداند آن بیرون هم کسانی مثل او زندگی می‌کنند.
زندگی؟ معنی‌اش را نمی‌دانست. چون او فقط یک گل بود. مثل بقیه گل‌های
باغ...."

آرام بلند شدم. چراغ را روشن کردم و جلوی آئینه رفتم. از دیدن قیافه
خودم یکه خوردم. روی گونه‌ها و چانه‌ام کرکی سیاه رنگ نشسته بود.
پستان‌هایم کاملاً صاف شده بود. قدم به نظر بلندتر می‌رسید و
شانه‌هایم پهن‌تر.

تکه پارچه نارنجی هنوز توی مشتم بود. پارچه نارنجی همچون کرمی
باریک به دور چوب کبریتی پیچیده بود. می‌ترسیدم آن را باز کنم.
می‌ترسیدم جادو باطل شود. با احتیاط جادوی مادر بزرگ را توی
سوراخش بازگرداندم. دوباره جلوی آئینه رفتم. نه جادو باطل نشده بود.
بی‌سروصدا به حمام رفتم و قیچی را آوردم. جلوی آئینه ایستادم. دلم
نمی‌آمد موهایم را بچینم. همیشه پسرها از پشت سر که می‌آمدند از
موهایم تعریف می‌کردند. بعد از کنارم که می‌گذشتند گاه پیش می‌آمد
که یکی‌شان می‌گفت: «خرطومش را دیدی؟!» آن وقت همگی باهم
می‌خندیدند. اگر موهایم را از دست می‌دادم...

حالا دیگر مهم نبود. موهایم را تا جایی که می توانستم کوتاه کردم و در سطل خاکروبه ریختم. بلوزی قهوه‌ای با شلوار جین پوشیدم. کتانی‌های سرمه‌ای‌م را به پا کردم. بعد به آرامی از در اتاق بیرون رفتم. خواهر هنوز خواب بود و اصلاً متوجه خروج من نشد. حتی اگر بیدار هم می‌شد، دیگر برایم مهم نبود. دیگر نمی‌توانست به من دستور بدهد و یا همواره مراقبم باشد. دیگر لازم نبود توی مدرسه منتظر بمانم تا دنبالم بیاید و بعد با کنجکاو ییپرسد چرا گونه‌هایم آن قدر گل انداخته. آن وقت دیگر سراپدار مدرسه هم جرات نمی‌کرد با کنجکاو توی چشم‌هایم زل بزند و برایم پرتقال پوست بگیرد. دیگر مجبور نبودم شب‌ها کنار خواهر بخوابم و نیمه‌شب‌ها با صدای نفس‌های تندش با وحشت از خواب بیدار شوم. چشمان دریده خواهر را که می‌دیدم فقط می‌ترسیدم. تا سرحد مرگ. خواهر که آرام می‌گرفت پاهایم را توی شکمم جمع می‌کردم و خود را به گوشه رختخواب می‌کشاندم. تا صبح که صدای غارغار کلاغ‌ها را بشنوم، توی تاریکی نگاه می‌کردم. توی تاریکی فقط چشم‌های دریده خواهر را می‌دیدم. در هر گوشه‌ای از اتاق. می‌ترسیدم چشم‌هایم را هم بگذارم و آن‌ها دوباره سراغم بیایند. صدای کلاغ‌ها را که می‌شنیدم چشم برهم می‌گذاشتم. می‌دانستم پدر بیدار می‌شود و خواهر دیگر جرات ندارد به من دست بزند.

به آرامی توی حیاط رفتیم. در تاریکی حیاط فقط پشه‌بند مادر دیده می‌شد. روی تخت فلزی. تکان نمی‌خورد. خواب خواب بود. صدای خُر خُر پدر از توی رختخوابش در گوشه ایوان نشان از این داشت که او هم خواب است.

به بالکن نگاه کردم. برادر هم حتما خواب بود. می‌دانستم هم پدر و هم برادر از این که موهایم را کوتاه کرده‌ام حساسی دلخور می‌شوند. شاید هم از پدر یک کتک حساسی نوش‌جان می‌کردم. نگران کتک پدر نبودم، بیشتر از این‌که برادر از دستم برنجد ناراحت بودم. برادر هیچ‌وقت چیزی نگفته بود ولی گاه دور از چشم پدر سرش را توی موهایم می‌کرد و دماغش را به کله‌ام می‌مالید. چه کیفی داشت گرمای نفس‌هایش پشت گردنم. چقدر دلم می‌خواست پدرهم گاهی مرا در آغوش می‌گرفت و موهایم را می‌بوئید..

بوی یاس‌های امین‌الدوله محشر بود، اما آلبالوهای قرمز دلم را آشوب می‌کرد. آرام و پاورچین به حیاط رفتیم. به آن گوشه حیاط که دوچرخه برادر به دیوار تکیه داده شده بود. چقدر همیشه دلم خواسته بود توی کوچه‌های دراز و پر از اقاکیا دوچرخه‌سواری کنم. پاهایم هنوز از دوچرخه سواری توی حیاط خلوت تنگ و باریک، کبود و زخمی بود. دوچرخه را برداشتم و به دیوار کنار درحیاط تکیه دادم. در را آرام باز کردم. از درحیاط که خارج شدم نفسی به راحتی کشیدم. توی کوچه

فقط تاریکی بود و سکوت. سوار بر دوچرخه گویی پرواز می‌کردم. به سرخیابان که رسیدم دوباره دچار دلشوره شدم. گاهی شب‌های دیروقت که پدر خواب بود و مادر به انتظار برادر دم در حیاط می‌ایستاد، دور از چشم پدر تا ته کوچه‌امان با دوچرخه می‌رفتم و برمی‌گشتم. اما تا به حال از آن دورتر نرفته بودم. برادر گاهی آن قدر دیر خانه می‌آمد که دیگر توی کوچه پرنده پر نمی‌زد. آن وقت‌ها آن قدر خورده بود که به حیاط خلوت که می‌رسید همان‌جا می‌نشست و بالا می‌آورد.

اولین بار بود که با دوچرخه از پیچ کوچه توی خیابان می‌پیچیدم. دست بردم توی شلوارم، هنوز آن‌جا بود. توی خیابان پیچیدم. توی آن خیابان دراز که یک طرفش پر از اقاها بود و یک طرفش دیوارزرد و دراز خانه‌ها. دلم خواست یک دسته اقاویای سفید توی گلدان اتاقم بگذارم. تا اتاق بوی بهار بگیرد. دوچرخه‌ام را زیر بلندترین درخت پارک کردم. از درخت بالا رفتم. بوی اقاها مستم کرد. انگار از سقف نقره‌ای آسمان آویخته شده بودند. دسته‌ای چیدم. از درخت پایین آمدم. یک پایم بر زمین بود و یک دستم برشاخه، که احساس کردم نفس‌هایی گرم پشت گردنم را سوزاند. سربرگرداندم. فرشته‌ای بود بدون بال. موهای قرمز و تابدارش تا به کمر می‌رسید. چشمانش دوتیله سبزرنگ بود و پوستش به سفیدی پوست مادر بزرگ. شب‌نم صبحگاهی از روی پستان‌های نورسیده‌اش روی شکم سفتش می‌لغزید. و دستان

کودکانه‌اش شرمگاهش را پوشانده بود. همان‌طور آن‌جا ایستاده بود، بدون اینکه پلک بزند. تسلیم تسلیم، با لبخندی آشنا. آشنایی که تا به حال گم شده بود. نمی‌دانستم از کجا با او آشنایم. ولی حالا او آنجا بود. به آرامی دستم را به سوی فرشته دراز کردم. موهایش همچون ابریشم بود و بوی گل می‌داد. نفسش داغ بود مثل نفس‌های خواهر. دستم را از موها به پایین لغزاندم، روی شانه‌های گردش. برگلوگاه مخملینش دست کشیدم و به آرامی پایین‌تر. پستان‌هایش سفت بود. انگار آتشی از آن‌ها به دستانم فرومی‌رفت. گرمایی خوشایند درکشاله‌هایم احساس کردم. خم شدم که لب بر آن پستان‌های نورسیده بگذارم. پستان‌ها همچون حباب‌های روی آب ترکیدند و سرم در سینه‌ای تخت و پرمو فرو رفت. پس کشیدم. با وحشت. فرشته همچون بادکنکی خالی شد. چروکیده شد. محو شد.

از وحشت به زمین چسبیده بودم. نفس‌هایی پس‌گردنم، روی موهایم، روی دستانم، روی کپلم و برسرتاسر وجودم حس می‌کردم. دورتادورم دخترکانی نورسیده، برهرکدام که دست می‌بردم همچون بادکنکی می‌چروکیدند و باز از نو سبزمی‌شدند. دست در گردن دوچرخه‌ام کردم. بر پشتش نشستم و همچون باد رکاب زدم. همه سردرپی‌ام بودند. همه آن بادکنک‌های خوش‌خط و خال.

می دانستم. می دانستم که درکار جادوی مادر بزرگ دستکاری کرده بودم. نباید به آن پیچیده نارنجی دست می زدم.

درحیاط هنوز نیمه باز بود. خود را به درون انداختم و در را بستم. کسی در پی ام به درون نیامده بود. نفسی به راحتی کشیدم.

پشه بند روی تخت فلزی جمع شده بود، ولی پدر هنوز خُرخر می کرد. آن روز، روز معجزه بود. شاید برای همین پدر که همیشه زودتر از همه بیدار می شد، هنوز توی رختخواب گویی به خواب ابدی رفته بود.

شتابزده توی اتاق رفتم. خواهر هنوز خواب بود. گل های اقا قیا را توی گلدان گذاشتم. به جستجوی مادر توی آشپزخانه رفتم. مادر صبحانه را آماده می کرد. صدای پای مرا که شنید برگشت و نگاه کرد. مدتی طولانی به من زل زد و چیزی نگفت. بعد جلو آمد. ابتدا صورتم را معاینه کرد. بعد با شرمندگی و وسواس به جای خالی پستان هایم دست کشید و همان جا باز ایستاد. این بار با وحشت توی چشم هایم نگاه کرد. یکی از دست های مادر را گرفتم و آن را به آرامی روی شلوارم گذاشتم. انگار که او را برق گرفته باشد. دستش را به سرعت پس کشید و ایستاد.

دلم به حال او سوخت اما می دانستم تعجبش دیری نخواهد پایید. مادر به سرنوشتش تن داده بود و هیچ چیز در آن سرنوشت برایش غریب نبود. او را به حال خود گذاشتم. روی صندلی پشت میز آشپزخانه نشستم و روی رومیزی پلاستیکی آشپزخانه دنباله نقش و نگارهای

شب قبلم را ادامه دادم. مادر برایم چای ریخت. نان و پنیر را جلویم گذاشت و همان‌طور روبه‌رویم نشست تا من صبحانه‌ام را بخورم. دیگر با من کاری نداشت. مرا به حال خود رها کرد. از رها شدن ترسیدم. خودم می‌بایست به کشف دنیای جدید بروم. دنیا به نظرم بزرگ و مهیب می‌آمد.

تمام روزهای دراز تابستان را باید توی خانه می‌ماندم. روزهایی که مادر بزرگ خانه‌امان می‌آمد پای قصه‌های او می‌نشستم، با یکدیگر قصه می‌بافتیم و از زیر کارهای خانه در می‌رفتم. تا چشم به هم می‌زدیم ظهر شده بود. روزهایی که مادر بزرگ نبود روزم از بعد از ظهرها شروع می‌شد. وقتی که همه برای خواب بعد از نهار آرام می‌گرفتند. حتی خواهر. گردش درباغچه، کشف نهالی جدید و یا گلی تازه شکفته تمام دنیایم بود. رویاهایم از آن باغچه فراتر نمی‌رفت. وقتی از گرمای بعد از ظهر و شرجی باغچه نفسم می‌گرفت به گوشه ایوان زیر تخت فلزی مادر پناه می‌بردم. قصه می‌بافتم. کم‌کم چشمانم گرم می‌شد و بعد ناگهان گرمای دستی را روی ران‌هایم احساس می‌کردم. دست بالا می‌آمد. نفسم را در سینه حبس می‌کردم. تکان نمی‌خوردم. می‌ترسیدم. از اینکه پدر بفهمد. همچون جنازه‌ای همان‌جا دراز می‌کشیدم تا نفس‌های تندی را روی پستان‌های نورسیده‌ام حس می‌کردم. روی گردنم و بر تمام بدنم. هرگز نفهمیدم او کیست. غریبه به همان آرامی

که آمده بود از زیر تخت بیرون می‌خزید و می‌رفت. مدتی طولانی همان‌طور مثل جنازه‌ها دراز می‌کشیدم. کم‌کم دست و پایم را از زمین می‌کندم. توی اتاق می‌رفتم و در پناه مادر دراز می‌کشیدم. همه خواب بودند. حتی خواهر. از آن غریبه بیشتر از خواهر می‌ترسیدم. آن قدر که جرات نداشتم سرقرار حاضر نشوم.

هنوز همان‌جا کنار میز آشپزخانه ایستاده بودم که صدای پای برادر را از پله‌ها شنیدم. اصلاً دلم نمی‌خواست با او روبه‌رو شوم. حداقل به این زودی نمی‌خواستم. به اتاقم پناه بردم.

خواهر توی رختخواب نشست. موهای فرفری و بلندش پریشان شده بود و کورمال کورمال بالای رختخواب به دنبال عینکش می‌گشت. عینکی که وقتی به چشم می‌زد به قول برادر چشم‌هایش اندازه کون خروس می‌شد. وقتی عینک نداشت زیبا بود. هر وقت می‌خواست دوست پسرش را ببیند عینکش را به چشم نمی‌زد. و برای این‌که دوست پسرش را توی خیابان پیدا کند همیشه مرا با خود همراه می‌برد. توی تاریکی غروب دوست پسرش با میخکی سرخ سرخیابان پیدایش می‌شد. همیشه برایش میخک سرخ می‌آورد. آن‌دو، دست در گردن هم می‌کردند و آن قدر آهسته حرف می‌زدند که هیچ وقت نمی‌فهمیدم آن همه مدت به یکدیگر چه می‌گویند. پدر هم هیچ وقت نمی‌فهمید که خواهر به دیدار دوست پسرش می‌رود.

خواهر همان‌طور به من زل زده بود. چند بار عینکش را برداشت و دوباره گذاشت. چشمانش را مالید. انگار جرات نداشت از توی رختخواب بلندشود. شاید ترجیح می‌داد خواب دیده باشد. عینکش را برداشت. بالای سرش گذاشت. توی رختخواب دراز کشید و لحاف را تا پیشانی‌اش بالا کشید.

روی ایوان که رفتم پدر هنوز خواب بود و صدای خُرْخُرش تا ته حیاط می‌رسید. برادر هم دیگر رفته بود. با احتیاط در را باز کردم. توی کوچه هیچ خبری از دختران بادکنکی نبود. پسرهای همسایه فوتبال بازی می‌کردند. تمامی صداها با ورود من به کوچه خاموش شد. همه پسرها گویی که بازی مجسمه می‌کردند در جایشان می‌خکوب شدند و به من زل زدند. به طرف آن‌ها رفتم. می‌خواستم فوتبال بازی کنم. کسی مرا به خاطر "خرطومم" مسخره نکرد. همه زیر چشمی‌هاویم را داشتند. بدون کلام مرا توی دروازه گذاشتند. مثل گذشته‌ها. آن‌وقت‌ها که کوچکتر بودم. مثل وقت‌هایی که با برادر گل کوچیک بازی می‌کردم. مجسمه‌ها کم‌کم تکان خوردند. پاها به حرکت درآمد و کم‌کم سرعت گرفت. فریادها بلند شد و توپ از این سو به آن سوی زمین شوت می‌شد. همه ضربه‌های پاهایشان را به سوی من نشانه می‌رفتند. انگار که هردو تیم علیه دروازه من دست به یکی کرده بودند. توپ سنگین بود و من در هر ضربه توپ تنم به لرزه می‌افتاد. نشانه‌گیری به سینه‌ام

بود. به پاهایم و به آن چیزی که آن روز به من جرات داده بود وارد بازی پسرها شوم. با هر ضربه‌ای فرو می‌رفتم. درد شکمم دیگر قابل تحمل نبود. نمی‌دانستم چگونه از آن زورآزمایی مردانه بگریزم. با آخرین ضربه از درد روی توپ افتادم. سرم را که بلند کردم همه دورم ایستاده بودند، با چهره‌هایی برافروخته. به آرامی برخاستم. از آن‌ها فاصله گرفتم و به سوی خانه دویدم. در حیاط را که بستم هنوز صدای قهقهه‌های پسران را می‌شنیدم.

خیس عرق و با سری افکنده به آشپزخانه رفتم. می‌دانستم این‌ها آرزوهای مادر بزرگ نبود. نباید به آن پیچیده نارنجی دست می‌زدم. اما دیگر از دستم کاری بر نمی‌آمد.

بعد از نهار آزاد بودم هر کاری دلم می‌خواهد بکنم. خواهر با رنگی پریده مراقبم بود. چشم به دهانم دوخته بود و همه جا به دنبال می‌آمد. حتی خوش‌خدمتی می‌کرد. برایم چای می‌ریخت. موهایم را نوازش می‌کرد و... بدون یک کلمه. احساس خوبی بود. اینکه خواهر این همه از من می‌ترسید.

گرچه دلم برای سیاحت در باغچه لک زده بود اما می‌دانستم می‌توانم دورتر از باغچه بروم. حتی می‌توانستم توی حوض آب تنی کنم. مدت‌ها بود که از آب تنی کردن در حوض محروم شده بودم.

انگار خاطره‌ای دور بود یا رویایی شیرین. غوطه‌خوردن در آبی به زلالی اشک چشم در غاری دور از دسترس. ساکت و آرام با نوازشی از اشعه‌های نور خورشید که نمی‌دانستم از کجا می‌آیند. شاید در دلتنگی همین‌خاطره گنگ بود که هر وقت حمام می‌رفتم با لباس‌های چرکم، زیردرحمام را آب‌بندی می‌کردم و شیر آب را باز. تا ته. آن قدر که کف حمام دریاچه‌ای می‌شد. نور خورشید از دریاچه حمام توی آب می‌شکست و مرا دچار چنان خلسه‌ای می‌کرد که نمی‌دانستم از کجا می‌آید. بعد با فریاد مادر که: «باز اون تو چه غلطی می‌کنی همه راهرو رو آب ورداشته...» از خلسه به در می‌آمدم و زود درپوش کف حمام را برمی‌داختم و دریاچه را به چاه فاضلاب راهی می‌کردم. ولی آب‌تنی در حوض خاطره‌ای دیگر بود. این که روی آب دراز بکشی و آسمان بالای سرت باشد و بعد آفتاب چنان در برت بگیرد که از گرما خیس عرق شوی.

آن قدر توی حوض ماندم که لبانم از سرمای آب کبود شد. بعد روی کاشی‌های داغ ایوان دراز کشیدم و همان‌جا خوابم برد.

"نگهبان گاه بعد از ظهرها روی سنگی بزرگ می‌نشست و گاه می‌شد که چرتش می‌برد. دخترک هیچوقت وسوسه نشده بود از آن سوراخ بیرون را نگاه کند. اما آن روز بدجوری وسوسه شده بود که دنیای بیرون را یک نگاه

کوچک بکند. برای اولین و آخرین بار. چند بار دور باغ چرخید هر بار که از جلوی نگهبان عبور می‌کرد لبخند دوستانه‌ای رد و بدل می‌کردند. تا بالاخره نگهبان از آن همه چرخیدن دختر سرگیجه گرفت و همان‌جا روی سنگ کنار درخت به خواب رفت. خواب که نه، فقط چرت می‌زد. دخترک آهسته به در نزدیک شد. قدش به دریچه نمی‌رسید. با پابندی هم مشکلش حل نشد. دوروبر را نگاه کرد. سطلی خالی و زنگ زده آن گوشه افتاده بود. جای خالی یک رز بود. شاید هم خودش را از توی آن در آورده بودند. وقتی که کاملا رشد کرده بود. آن را آهسته و بی‌صدا زیر پایش گذاشت. دلش تاپ تاپ می‌کرد. آهسته دریچه را کنار زد. از آن سوراخ فقط یک جاده دید. خاکی با کناره‌های سنگلاخ. همچون دوتا دیوار. نمی‌توانست همه جاده را ببیند. سرش را پایین آورد، بالا برد ولی هیچ نبود. فقط جاده‌ای باریک و بی‌انتهای. حوصله بزغاله‌اش سررفته بود. شاید اوهم می‌خواست ببیند. حتما اوبا سرش به سطل زد. سطل با سروصدا از زیر پایش دررفت و به زمین افتاد. نگهبان بیدار شد. عصبانی بود و غمگین. شاید هم در اوج عصبانیت گریه می‌کرد. در را باز کرد. به تمامی. باز همان جاده بود. بی‌انتهای. یا آنقدر دراز که انتهایش را نمی‌شد دید. دختر و بزغاله‌اش را پشت در گذاشت و در را روی آن‌ها بست. بدون کلامی. هرچه دختر فریاد کرد، التماس کرد، توضیح داد که فقط یک نگاه بود، هیچ

پاسخی نیامد. آنقدر پشت در فریاد کرد، التماس کرد و استغاثه که خودش و بزغاله‌اش همان‌جا خوابشان برد."

با صدای خرخر پدر از خواب بیدار شدم. خیس عرق شده بودم. قطره‌های عرق بر تمام تنم نشست. گرم شده بود. غلته زدم تا به پشت بخوابم. قطره‌های عرق از گودی نافم راه افتاد و درست روی آن زائده نرم میان دوپایم غلتید. کمی کش و قوس آمدم. چقدر تنم کوفته بود. حتماً از فوتبال بعد از ظهر بود. پاهایم را که تکان دادم انگار چیزی از بدنم جدا شد. مثل این که دچار برق‌گرفتگی شده باشم، به سرعت دست بردم تا مطمئن شوم همه چیز روبراه است. چیزی میان دوپایم رها بود و خیس خیس.

با عجله برخاستم. به دستشوئی رفتم. لخته‌های خون توی کاسه توالت را که دیدم فهمیدم معجزه مادر بزرگ باطل شده است. شاید هم فقط معجزه‌ای یک روزه بود.

روز قبل وقتی آن لکه‌های قرمز خون را روی لباس زیرم دیدم به یک باره بر زمین نشستم. انگار دنیا به آخر رسیده بود. نمی‌دانستم نفس‌های تند خواهر مرا به آن‌جا کشانده بود و یا نوازش‌های آن غریبه. آنقدر ترسیدم که جرات نکردم به کسی چیزی بگویم. تا جایی که توانسته بودم با دستمال کاغذی میان دو پایم را پرکرده بودم. شب بدون این که

شام بخورم توی رختخواب رفتم. جادوی مادر بزرگ را توی مشتم گرفتم و دعا کردم. آن قدر که خوابم برد.

حال نمی دانستم چگونه از توالت بیرون بیایم. اگر آن‌ها بفهمند؟ همان‌جا نشسته بودم که صدای مادر را از توی اتاق شنیدم. غر می‌زد: «دختره شلخته، همه چیزش دردسره، حتی عرضه اینو نداره خودشو جمع وجور کنه. ببین، ببین چه گندی به رختخواب زده...»

مادر چیزهای دیگری هم گفت که نشنیدم. نه عصبانی بود و نه وحشت زده، فقط نق می‌زد. آرام و با تردید بلند شدم. پاورچین به طرف اتاق رفتم. مادر هنوز داشت زیر لب غرغر می‌کرد که توی در اتاق ظاهر شدم. نگاهم کرد. بدون این‌که واقعا عصبانی باشد لبخند زد و جادوی نارنجی مادر بزرگ را روی موهای چیده شده بلند و خرمائی‌ام، در سطل خاکروبه انداخت.

فصل دوم

مادر

آن روز هم همان طور زیرکرسی نشسته بود و صدایش تا توی آشپزخانه می‌رفت. از روزی که آمده بود از صبح کله سحر که بیدار می‌شد همان طور پاهایش را زیرکرسی دراز می‌کرد. لحاف راتا زیر پستان‌های آویزانش بالا می‌کشید. دست‌هایش را با آن انگشترهای عقیق، مثل دو تا ماهی سفید مرده روی لحاف ولو می‌کرد. سرش را به دیوار تکیه می‌داد. چشمانش را به سقف می‌دوخت و یک بند حرف می‌زد. گاهی حتی با چشم‌های بسته هم حرف می‌زد. همان مواقع زن به آرامی از پای کرسی بلند می‌شد و توی آشپزخانه می‌رفت تا به کارهایش برسد. اگر می‌خواست پای درد دل‌ها و قصه‌های زن پدرش بنشیند نه ناهار داشتند، نه شام. آن وقت شوهرش، پسرش و دو دخترش جان به سرش می‌کردند.

در طی روز اقلاده بار به او می‌گفت: "دختر حلالم کن! حلالم می‌کنی؟ تو که حتما حلالم میکنی!" حتما می‌دانست که زن نمی‌تواند حلالش کند.

هیچ وقت این موقع سال سروکله‌اش پیدا نمی‌شد. همیشه تابستان‌ها می‌آمد. وقتی که دخترها تعطیل می‌شدند. یک هفته‌ای می‌ماند و می‌رفت. انگار که نذر داشت. دختر کوچکش از خاطرات تمام نشدنی و قصه‌های مزخرفی که او می‌بافت خوشش می‌آمد. گاه ساعت‌ها پای حرف‌هایش می‌نشست و موهای بلند و خرمائی‌اش را به دست پیرزن می‌سپرد و او هر روز برایش آن‌ها را به شکلی درمی‌آورد. حرص می‌خورد. زن پدرش سواد خواندن و نوشتن داشت، خوب حرف می‌زد و دخترها لهجه اصفهانی‌اش را خیلی دوست داشتند. تا مدت‌ها بعد از این که می‌رفت کلمات و لهجه او از حلقوم دخترها و پسرش توی خانه شنیده می‌شد.

آخرین استکان چای صبحانه را هم آب کشید و شیر آب را بست. حالا صدایش را می‌شنید: "خواست خدا بود که اجاق کور بمونم، واسه همین زحمتم رو آوردم خونه ی تو. می‌ترسیدم وقتی مردم کسی نباشه چونه مو ببندد. دلم می‌خواد خودت با اون دستای قشنگت کفنم کنی.... حلالم می‌کنی که؟"

حوله را از روی پشتی صندلی آشپزخانه برداشت و دست‌هایش را خشک کرد. دیگر قشنگ نبودند. ناخن‌هایش را انگار موش جویده بود. پوست دستش چغر شده بود. از بس که زمستان و تابستان با آب سرد رخت و لباس و ظرف شسته بود. مرد با او لج می‌کرد، می‌گفت: "مگه

خونه بابات آب گرم کن و ماشین لباسشویی داشتی...” اگر به شوهرش می‌گفت که خانه پدرش او دست به سیاه و سفید نمی‌زد و همه کارها را کلفت و نوکرها می‌کردند آن وقت مرد هی می‌رفت و می‌آمد و می‌گفت: ”دختر خان باز ترش کردن، دختر خان پاهاتونو بمالم، دختر خان ابریق بیارم دستاتونو بشورین؟”

”دستات عین بلور بود. صورتتم همین طور. واسه همین همه خاطرتو می‌خواسن. واسه همینم آقات نمی‌ذاش از درخونه بیرون بری یا به مکتب بری. به خدا من تقصیر نداشتم. حلالم...”

سیم را برداشت و به جان روشویی افتاد. آئینه بالای روشویی از پشنگ مسواک‌هایی که آخر شبها جلوییش به حرکت در می‌آمد، خال خال شده بود. اگر هزار بار هم می‌گفت فایده نداشت. دختر کوچکش وقتی مسواک می‌زد آن قدر به آئینه نزدیک می‌شد تا ردیف دندان‌های سفید و جوانش را ببیند. مدام برایش کار درست می‌کرد. یا مثل بچه‌هایی که تازه قلم دست گرفته‌اند رومیزی پلاستیکی را خط‌خطی می‌کرد یا مثل پسر بچه‌ها همیشه سرزانوی شلوارهایش سوراخ بود و او باید آن‌ها را وصله پینه می‌کرد. و وقت و بی‌وقت با قیچی به جان موهای بلند و خرمایی‌ش می‌افتاد. انگار هیچ وقت نمی‌خواست بزرگ شود.

مشتی آب روی آئینه پاشید و دستی محکم روی آن کشید. چشمش به چین بین دوابرویش افتاد که هر روز عمیق‌تر می‌شد. موهای فرفری و سیاهش عین موهای مادرش بود. اما صورتش به پدرش رفته بود. عین بلور با لب‌های غنچه‌ای. پیر شده بود. شوهرش می‌گفت: "زنی که از سی بالا بره دیگه چیز دندون‌گیری نداره." و او حالا از چهل هم گذشته بود. مردحالا دیگر او را نمی‌دید. مدام چشمش دنبال دخترهای جوان بود، حتی دخترهای خودش. دنیا به هیچ‌کس وفا نمی‌کرد.. به همه دخترها، حتی دخترهای خودش حسودی‌اش می‌شد.

«روزگار به هیچ‌کی وفا نمی‌کنه، مادر بیچارهت چه ناکام مرد. من موندم تا تقاص پس بدم.»

زن پدرش با آن لهجه غلیظ اصفهانی انگار مادرش را مسخره می‌کرد. دلش می‌خواست به او بگوید خفقان بگیرد و اسم مادرش را به زبان نیاورد. دلش می‌خواست موهای دراز و سفیدش توی آتش جهنم بسوزد. نمی‌توانست او را حلال کند. با آن که پیر شده بود و انگشت‌هایش دیگر آن قدر زور نداشتند که گوشت بازوان زن را چنان بیچانند که اشک چشم‌هایش در بیاید اما هنوز از او می‌ترسید. با آن موهای دراز که حالا دیگر سفید سفید شده بود و آن تک‌دندان دراز توی دهانش دیگر واقعا عین جادوگرها بود. انگار طلسمش باطل شده و قیافه واقعی‌اش هویدا شده بود.

آن وقت‌ها که هنوز سرپا بود و می‌توانست راه برود، جادو و جمبل‌هایش را توی تکه‌های پارچه که معلوم نبود از کدام جیبش در می‌آورد، می‌پیچاند، لوله‌اشان می‌کرد و توی سوراخ‌سنبه‌های خانه می‌گذاشت. به بچه‌هایش هشدار داده بود که هوای زن پدرش را داشته باشند. ولی باز معلوم نبود کی از پله‌ها بالا می‌رفت و توی اتاق پسرش توی سوراخ دیوار یک لوله از آن جادو و جمبل‌ها می‌چپاند. آن وقت او با ترس و لرز آن‌ها را در می‌آورد و صبح‌ها که برای قلیان پیرزن آتش علم می‌کرد، آن جادو و جمبل‌ها را توی الوی آتش می‌انداخت. از آتش فاصله می‌گرفت. نمی‌دانست از سوختن آن تکه‌های رنگارنگ پارچه چه اتفاقی خواهد افتاد. اما هیچ‌وقت نمی‌توانست جادو و جمبل‌هایی را که توی اتاق دخترها می‌گذاشت از دست دختر کوچکش بدر ببرد. دختر کوچکش می‌گفت مادر بزرگ دوستش دارد و حتما جادو و جمبل‌هایش هم برایش خوب هستند. حتما شب‌ها هم خواب شاهزاده‌های سوار بر اسب را می‌دید. ولی زن خیلی می‌ترسید. می‌دانست زن پدرش چشم ندارد او و بچه‌هایش را ببیند. مادرش می‌گفت زن‌های موبور و چشم سبز همه جادوگرند. و زن پدرش واقعا جادوگر بود. حتما پدرش را هم جادو کرده بود که آن طور گوش به فرمانش بود.

”من به مادرت بد کردم. به توام بد کردم. تقاصشم پس دادم. دیگه بسمه. حالا تواین سر پیری باس شبا مٹ جعد تو اون یه دونه اتاقم تنها بشینم و چشمم به در باشه که کی عزرائیل سراغم می‌آد. حتی کسی نیس که به حرفام گوش کنه. دختر دنیا به کسی وفا نمی‌کنه، حلالم کن.“

زن هیچ وقت جوابش را نداده بود چه آن وقت‌ها که گوشت تنش را می‌پیچاند و به مادرش فحش می‌داد و چه بعد‌ها که عقد پسر عمومیش شده و توی اتاقش زندانی شده بود. آن روزها زن پدرش حتی اگر چوب کبریت سوخته هم دستش می‌دید، هزارتا نام و ننگ به او می‌بست و سرکوفتش می‌زد که می‌خواهد برای شوهرش نامه بنویسد. حتی حالا هم که چپ و راست از زن حلالیت می‌طلبید، فقط گاهی با لبخند کجی می‌گفت: ”شما حق مادری به گردن من دارین...“ و دیگر چیزی نمی‌گفت. زن پدرش حتما می‌دانست که او حلالش نکرده. برای همین مدام حلالیت می‌طلبید. انگار آن سر زمستان آمده بود که از او حلالیت بطلبد و برود.

”من به مادرت بد کردم. اون زنیکه کون‌گنده‌ام به من بد کرد. با اون کون‌گنده‌ش هی برا آقات توله سگ آورد، اونقد که دیگه آرزوی بچه نکنه. اونقد که وقتی دولت همه شونو از زمیناشون بیرون کرد دیگه نون نداشتن که بخورن و به گدایی افتادن. آقام تقاصشو پس داد. اون

زنیکه هم که تو پستو به آقات... تقاصشو پس داد. دختر دنیا به هیچکی وفا نمی‌کنه. دار مکافاتہ...”

دوست داشت به او جواب دندان شکنی می‌داد. ولی نمی‌خواست با او دهن به دهن شود. دلش می‌خواست حالا که یک عمر تحملش کرده بود این چند روز آخرش را هم تحمل کند. از نفرینش هم خیلی می‌ترسید. می‌ترسید دامن شوهر و بچه‌هایش را بگیرد. یاد سارا؛ آن دخترک سیاه و خجالتی که با هم روی ایوان خانه مادر، زیر درخت گلابی، عروسک بازی می‌کردند، آتش به جانش می‌انداخت. سارا با آن که صورتش از لاغری عین میت بود و پستان‌هایش هنوز نیش نکشیده بود، اما کیل پت و پهنی داشت. شاید همین پدرش را وسوسه کرد. یک روز دخترک را دور از چشم او توی صندوقخانه برد و بی‌سیرتش کرد. شکمش که بالا آمد او را صیغه کرد. با این‌که هر دو سال یک بار یکی برای پدرش می‌زایید ولی پدرش تا آخر عمر زن بیچاره، حاضر نشد عقدش کند. کسر شانش بود که دختر کلفتشان را عقد کند. چقدر دوستش داشت. انگار که خواهری بود. وقتی زن پدر شد دیگر نتوانست آنقدر دوستش بدارد، با اینکه زن بیچاره تا آخر عمر به خود اجازه نداد سرش را بالا بگیرد. همواره خود را دختر کلفتی می‌دید که جایی را بدون اینکه لیاقتش را داشته باشد، غصب کرده است. شاید هم همواره خجلت‌زده روزی بود که در آن پستو بی‌سیرت شده بود. مرگش هم

مثل زندگیش بی‌ادعا و آرام بود. آنقدر که بغل دستی‌اش هم نفهمید. یک روز از همان روزهای دربه‌دري و نداری پدرش که هم‌ه‌اش نصیب سارای بیچاره و بچه‌های قد و نیم‌قدش شده بود توی اتوبوس شرکت واحد مرد. نیمی‌از چهره‌اش به سوی پنجره و نیمی دیگر به موازات چهره مسافری که توی صندلی بغلی نشسته بود. تمام مدت مرد مسافر تصور می‌کرده او خواب است. وقتی جنازه‌اش را به خانه‌اش رساندند همانطور نشسته خشک شده بود. نمی‌دانست پدر در پدرش تقاص پس می‌دهد یا آن زن که آن‌طور آرام زندگی کرد و بی‌ادعا مرد.

روشویی را با حرصش برق انداخته بود. شیر آب را باز کرد و دست‌هایش را شست. سرمای آب دستش را سوزاند. باید فکری برای ناهار می‌کرد. باید چیزی می‌پخت که باب آن یک دندان دراز پیرزن هم باشد. برای همین تصمیم گرفت آب‌گوشت بار بگذارد. دختر بزرگش آب‌گوشت دوست نداشت. می‌توانست نیمرو بخورد. اما پسرش آب‌گوشت را خیلی دوست داشت. می‌گفت غذای فقیر - فقراست. پسرش عاشق فقیر فقرا بود و مدام دم از حق و حقوقشان می‌زد. نمی‌دانست واقعا آب‌گوشت گیرشان می‌آمد یا نه. کاش گیر پدرش هم چیزی بیاید. دنیا به کی وفا کرده؟

آبگوشتش را بار گذاشت. با لیمو عمانی فراوان. شوهرش خیلی دوست داشت. ورق پاسورها را که از شب قبل همان‌طور روی میز آشپزخانه ولو

بود جمع کرد. بی بی پیک عین قیافه زن پدرش بود، با آن دل سیاهش. پاسورها که جمع شدند، نقش و نگارهای دختر کوچکش گوشه رومیزی پلاستیکی هویدا شد. هزار بار به او گفته بود اقلا کاغذ جلویش بگذارد و به همه چیز گند نزنند. با هیچ چیز پاک نمی شد. هر جایی می نشست تا دستش می رسید خط خطی می کرد.

سینی سبزی خوردن را همان جا روی میز آشپزخانه گذاشت و شروع کرد به پاک کردنشان. با این که هوای آشپزخانه مثل زمهریر بود نمی خواست توی اتاق برود. پیرزن خفقان گرفته بود. حتما همان طور نشسته و با دهان باز خوابش برده بود. نمی خواست بیدارش کند. حوصله راجی هایش را نداشت.

بوی لیمو عمانی دهانش را آب می انداخت. سبزی های پاک کرده را توی تشتی ریخت و آب روی آن بست و یک مشت بزرگ نمک تویش ریخت. کتری را روی اجاق گذاشت تا چای تازه دم کند و یک پیاله چای هم برای زن پدرش ببرد. حتما دهانش از بس حرف زده بود خشک شده بود. پیرزن دیگر نفس قلیان کشیدن نداشت ولی چای را هیچ وقت رد نمی کرد. خودش هم حوصله اش سررفته بود. توی آن خانه درندشت تا غروب که دخترها بیایند تنها بود. می ترسید آنچه را توی دلش بود به شوهرش بگوید: تنفرش، تنهایی اش و خشمش را. همه را به بچه ها می گفت، به خصوص به دختر کوچکش. شاید چون کوچکتر از

همه بود. شاید هم چون دهان قرصی داشت. می‌دانست با این کارش دختر را هم از خودش و هم از پدرش متنفر می‌کند، انگار بیرون نریختن آن حرف‌ها دچار خفقانش می‌کرد. وقتی به دخترک گفت تا به حال به شوهرش اجازه نداده او را ببوسد، دهان دخترک از تعجب بازماند. آنقدر که خودش از حرفش خجالت کشید. نمی‌دانست چطور رویش شده بود این حرف را به دخترک بزند. دلش می‌خواست دخترش بداند که او انتقامش را یک طوری می‌گیرد. دلش نمی‌خواست دخترش او را خوار و ذلیل بداند.

دختر بزرگش همیشه دنبال قرو فرس بود و زیاد او را تحویل نمی‌گرفت. زن دلش به دختر ته تغاریش خوش بود که او هم از وقتی دوباره سروکله پیرزن پیدا شده بود باز جنی شده بود و مدام به پیرزن می‌چسبید. حتما فکر می‌کرد پیرزن برایش معجزه می‌کند. پیرزن که می‌خوابید دختر جن‌هایش می‌رفت و می‌شد همان دختر همیشگی.

شب‌ها که همه می‌خوابیدند تنهایی فال ورق می‌گرفت و پشت سرهم چای می‌خورد. فالش هیچوقت در نمی‌آمد. حتما برای همین توی دنیا دل‌خوشی ندیده بود. طالعش را بد زده بودند. آن قدر می‌نشست تا پسرش بیاید، وقتی دیگر ستاره‌ای توی آسمان دیده نمی‌شد. مراسم آخرشب‌ها را دوست داشت. وقتی که همراه پسر و دختر کوچکش چای می‌نوشیدند و از هر دری حرف می‌زدند تا وقتی که خواب به چشمانش

می‌آمد و آن دو را تنها می‌گذاشت. مرد از تنها ماندن آن دو اصلاً رضایت نداشت. هیچوقت نمی‌توانست فکر خوب بکند. دنیایش دنیای دیوها بود. توی دنیایش انگار هرگز فرشته‌ای پا نگذاشته بود. او هم گاهی می‌ترسید ولی نمی‌خواست با آن‌ها مخالفت کند، به آن‌ها احتیاج داشت، شاید خیلی بیشتر از آنچه آن‌ها به او احتیاج داشتند.

صبح کله سحر شوهرش با لگد به بالشتش می‌زد و می‌گفت: "دختر خان پاشو، دیگه وقت برگشتن گله‌ها از چراست." زن برمی‌خاست صبحانه شوهرش را می‌داد و یکی‌یکی دخترها را بیدار می‌کرد که سراغ کار و زندگیشان بروند. دختر کوچک که بیدار می‌شد سراغ برادر می‌رفت و او را بیدار می‌کرد. برادر دوست داشت خواهر کوچکش بیدارش کند. حتماً دوست داشت دست‌های نرم و گرم او موهایش را نوازش کند نه دست‌های چغرمادرش.

تا کتری جوش بیاید توی حیاط رفت که رخت‌های روی بند را جمع کند. آسمان حسابی اخم داشت. لباس‌ها هنوز خشک نشده و شلوارها و بلوزها عین جنازه توی سرما یخ زده بودند. بایستی جمع‌شان می‌کرد. جای شکستگی دنده‌هایش تیر کشید. این هم آخرین یادگار شوهرش بود. نمی‌دانست به چه جرمی زیر مشتش و لگدش افتاده بود. شاید برای اینکه بلند با او حرف زده بود و یا اینکه موقع حرف زدن سرش را بلند

کرده بود. شاید هم باز زبان‌درازی کرده و از پدرش جانب‌داری کرده بود، یا از پسرش.

سوز سرما انگشتانش را می‌سوزاند. لباس‌ها را بغل زد و آرام توی اتاق رفت. پیرزن همان‌طور با دهان باز به سقف خیره شده بود. دیگر رنگ بلور نبود. زرد و چروکیده بود. یک شاخه از موهای سفید و درازش روی گونه چروکیده‌اش افتاده بود. دست‌هایش مثل ماهی‌های از آب بیرون افتاده، لحاف کرسی را همچون خاک به دهان گرفته و چشمان قرمزشان از حدقه به در آمده بود. سینه پیرزن آن قدر بالا آمده بود که انگار می‌خواست به سقف برسد ولی نفسش همان جا گیر کرده و به در نیامده بود. زن ترسیده، می‌دانست تقاصش را پس می‌دهد.

فصل سوم

دختر

می دانستم می آید. نوبت او بود که بقیه قصه را بگوید. بازی قشنگی بود. بازی روزهای تابستان من و مادربزرگ. اما مادر بزرگ همیشگی نبود. موهایش جوان و پر بود. چشم‌های تیره مانند برق می زد. دهانش با یک ردیف دندان سفید و براق می خندید و شکمش برآمده بود. چقدر برایش خوشحال شدم. دست در گردن یگدیگر دراز کشیدیم. دلم می - خواست بدانم بر سر آن دخترک موطلابی چه آمد. در واقع دلم می - خواست بدانم مادر بزرگ برای آن دخترک چه خوابی دیده.

"نمی دانست چند سال خواب بوده. شاید به تعداد سال‌هایی که من و تو یکدیگر را ندیدیم. شاید هم کمی کمتر. همه چیز به نظرش غریب می آمد. حتی دست و پای خودش. پوتین‌های عنابی به پایش پاره شده بود و لباس - های زرد و نارنجی هم بر تنش. بزغاله اش بزی شده بود. برخاست. لباس از تنش فرو ریخت. از پاره‌های آن سترعورتی ساخت. به دروازه نگاه کرد. از رنگ سرخ و عنابی اش چیزی نمانده بود. سنگین بود و زنگ زده. از پشتش

هیچ صدایی نمی‌آمد. نه صدای پرنده و نه صدای نگهبان. بر در نه سوراخی بود و نه روزنی که داخل را نگاه کند. گوشه‌گوشه دیوار تارهای عنکبوت انگار که نقشی بر دیوار بودند. می‌دانست به درکوفتن بیهوده است. به جاده نگاه کرد: خاکی، دراز و بی‌انتهای افسار بزش را گرفت و به راه افتاد. چقدر گرسنه و تشنه بود. کاش چشمه‌ای بود. اما آن جاده خاکی تا جایی که چشمش می‌دید فقط خاک بود و سنگ. همانطور که پیش می‌رفت کناره‌های جاده کم‌کم درختانی هویدا شد. درختان کم‌کم انبوه می‌شدند. آن قدر که ابتدا ترسید در آن تاریکی قدم بگذارد. در تاریکی می‌رفت. تاریکی‌ای که در دنیایش، و در ذهن و روانش بود. چقدر احساس تنهایی می‌کرد. حسی که هرگز تجربه نکرده بود. بی‌ریشه شده بود. به جایی تعلق نداشت. نمی‌توانست با آن بیابان، با آن درختان سنگین و با آن آفتاب داغی که مستقیم توی چشم‌ها و پیشانی‌اش می‌تابید احساس یگانگی کند. خود را تنها می‌دید و گرسنه و تشنه. این‌ها را همچون حیوانی که از شکم مادر بیرون آمده باشد به یک باره احساس می‌کرد. گویی تازه به دنیا آمده بود. به دنیایی که هیچ چیز از آن نمی‌دانست. برگ‌هایی از درختان را به دندان کشید. ترش و تلخ بودند. اما عطشش کمی فرونشست. جاده را می‌رفت. راه دیگری نداشت. خورشید به سقف آسمان رسیده بود. از گرما و خستگی تلوتلو می‌خورد. شاید هم از گرما و خستگی بود که آن سایه را در جاده دید. سایه به او نزدیک و نزدیک ترمی شد..."

مادر بزرگ سکوت کرد. من همیشه قصه‌هایم را به جایی می‌رساندم، اما مادر بزرگ دوست داشت قصه‌هایش تعلیق داشته باشد. می‌دانستم اصرار بیهوده است. به عمرم زنی سرسخت‌تر از مادر بزرگ ندیده‌ام. بعد هم خودش را به خواب زد. کم‌کم پرش پلک‌هایش آرام گرفت و واقعا به خواب رفت.

صبح آفتاب زده بیدار شدم. مادر بزرگ آرام نفس می‌کشید. جوان و زیبا بود. آرام برخاستم. پاورچین پیچیده نارنجی را سرجایش توی سوراخ زیر تخت پنهان کردم. چقدر خوشحال بودم که این یکی را از غضب مادر نجات داده بودم. لباسم را پوشیدم و عازم دانشگاه شدم.

مثل همیشه بلوز و شلوار به تن داشتم و کتی سنگین و گرم که یقه‌اش را تا گوش‌هایم بالا کشیده بودم. شاخه‌های لخت درختان افاقیا زیر بار سنگین برف کمر خم کرده بودند. به آخرین درخت افاقیا که رسیدم راهم را به طرف ردیف خانه‌ها در آن طرف کوچه کج کردم، بعد به طرف پارک پیچیدم. به سرکوچه که رسیدم او را دیدم.

روزاول دانشگاه خواهر اصرار داشت مرا با سرویس کارش تا جایی برساند، اما دلم می‌خواست حال که اجازه پیدا کرده بودم خودم به کشف دنیا بروم، فرصت را از دست ندهم. خواهر دیپلمش را که گرفت سرکار رفت. معلم یک دبستان خصوصی شده بود. از کارش راضی بود.

همیشه از همه چیز راضی بود. بعد از یک سال هم با یکی از همکارانش ازدواج کرد. گویی آن دوست پسر گل‌میخکی را هم فراموش کرده بود. شاید برای همین همیشه مواظب من بود. گاهی که عصرها دیرتر از معمول از دانشگاه بازمی‌گشتم خواهرروی گردن و صورتم به دنبال جای پای گناه می‌گشت. شاید از ترس خواهر بود که حضور آن مرد را نادیده می‌گرفتم.

میانه سال بود. حداقل ۱۵ سال از من بزرگتر. مثل روزهای گذشته مرا که دید ماشین‌اش را روشن کرد و به طرفم آمد، جلوی پایم ترمز کرد، از ماشین پیاده شد و تقاضا کرد که مرا برساند.

"ممنون، تاکسی می‌گیرم."

هرساعتی از صبح که می‌رسیدم، آن جا بود. همیشه از دور به او نگاه می‌کردم و تصویر درستی از چهره‌اش نداشتم. عذر مرا مودبانه می‌پذیرفت و دوباره توی ماشین می‌نشست. به محض این‌که تاکسی می‌گرفتم ماشینش را روشن می‌کرد و دنبال تاکسی به راه می‌افتاد و تا دانشگاه مرا تعقیب می‌کرد.

در طی روز فکر او را مثل مگس مزاحمی از خود دور می‌کردم. نمی‌دانستم چرا به من توجه کرده بود. شاید مثل دیگران از موهای بلندم خوشش آمده بود. شاید هم سادگیم را پسندیده بود. به هر حال اصلا دلم نمی‌خواست به روی خود بیاورم. اما هر روز صبح از سر کوچه

که می‌پیچیدم و ماشین‌اش را می‌دیدم هم‌زمان دچار اضطراب و هیجان می‌شدم.

شاید پیدا شدن مادر بزرگ برایم نشانه این شد که این بار دلم بخواهد وارد بازی‌ای شوم که مرد شروع کرده بود. در را که باز کرد بدون کلمه‌ای سوار شدم. ماشین را روشن کرد و راه افتاد. حتی لبخند هم نزد. گویی هیچ اتفاقی نیافتاده است. ظاهراً مطمئن بود روزی سوار خواهم شد. مرا تاجلوی در دانشگاه رساند. ماشین را نگه داشت. از ماشین پیاده شد و در را برایم باز کرد. زیر لب خداحافظ گفتم. حتی دستش را دراز نکرد که بامن دست بدهد.

کلاس‌ها شروع شده بود. راهروی دانشگاه خلوت بود. پشت در کلاس نشستیم. پشت به شیشه‌های سرتاسری پنجره. آفتاب تنبل زمستان پشتم را گرم می‌کرد. چشم‌هایم را بستم. در فکر شکم برآمده مادر بزرگ بودم. و همانطور با چشمان بسته لبخند زدم. با صدای پایی چرتم پاره شد. چشمم را که گشودم ابتدا دو پای باریک و بلند دیدم، توی شلوار جین آبی و کهنه. سرم را بلند کردم تا چهره آمده را ببینم. نور آفتاب موهای طلایی‌اش را برق انداخته بود و یک جفت چشم آبی خیره نگاهم می‌کردند. از نگاه خیره استاد جوان صورتم گر گرفت. با یک ضرب از جا بلند شدم و سلام دادم. استاد خندید و با دستش اشاره کرد که راحت باشم. اما صدای زنگ تفریح دیگر فرصتی برای راحتی

نمی‌گذاشت. راهرو شلوغ شد و همه دانشجویان بیرون ریختند. استاد جوان همانطور ایستاده بود و توی چشم‌هایم زل زده بود. اولین بار نبود که او را می‌دیدم. همیشه همراه دانشجویان بود، توی تریا، توی حیاط و توی کتابخانه. همیشه دوروبرش شلوغ بود. حتی اگر خلوت هم بود دلم نمی‌خواست مثل بقیه باشم. آن دورها می‌نشستم، همیشه جایی که دیده شوم. هیچکس نمی‌دانست چقدر دلم می‌خواست آن نزدیکی‌ها بودم و با استاد جوان هم‌کلام می‌شدم. نمی‌دانستم نگاه‌های گاه و بی‌گاهش به من از سرچیست، دلم می‌خواست آن‌را همانی فرض بگیرم که آرزو می‌کردم. تا خیلی جاها رفته بودم. حتی در حساب‌های خودم رضایت داده بودم که فقط از او یک بچه داشته باشم. یک بچه سالم و باهوش. برای خودم تنها.

خانه که رسیدم مادر بزرگ هنوز خواب بود. نفس می‌کشید. زنده بود. چند بار تکانش دادم. چشمانش را باز کرد و لبخند زد و دوباره چشمانش را بست. نمی‌دانستم با او چه باید بکنم. برایش نمی‌ترسیدم. می‌دانستم کسی که از آن دنیا برگشته دیگر بلایی سرش نخواهد آمد. آرام از اتاق خارج شدم و در را بستم.

شب مادر برایم سه بار فال ورق گرفت. دوبار خوب آمد و یک بار بد. مادر با همه چیز فال می‌گرفت: با ترانه‌های رادیو، با ابرو باد و باران، با تفاله‌های چای... هیچ‌وقت هم نیت‌هایش را به کسی نمی‌گفت. انگار

هیچ وقت هم آرزوهایش برآورده نمی شد. شاید هم فقط برایش سرگرمی بود. گرچه فال ورق مادر دو به یک بود اما مطمئن نبودم کار درستی کرده باشم.

مادربزرگ تا روز بعد همچنان یک نفس خوابید.

فردا صبح وقتی از پیچ خیابان به طرف پارک سرازیرشدم مرد آنجا ایستاده بود. باز تا مرا دید پیاده شد و در را برایم باز کرد. مگر می شد بازی دیگری کرد. بازی را شروع کرده بودم باید بقیه اش را هم می رفتم. روز قبل که سوار ماشینش شده بودم اصلا به این فکر نکرده بودم وارد ماجرای شده ام که نمی دانم مرا به کجا می برد. شاید سماجت مرد خسته ام کرده بود. شاید هم رویای مردی که قرار بود برایم هر روز گل میخک بیاورد و یا آرزوی شاهزاده ای که مادربزرگ همیشه حرفش را می زد، وسوسه ام کرد.

با تردید و دلشوره صبح بخیر گفتم و سوار ماشین شدم. مرد خیابان را دور زد و از شهر خارج شد. وارد جاده شد. می دانستم که از خارج شهر نیز می توان به دانشگاه رفت. سکوت کرده بودم. نمی دانستم چه باید بگویم. با انگشت اشاره ام روی شیشه بخار گرفته ماشین نقش و نگار می کشیدم. نقش و نگارهایی که خودم هم از آن ها سر در نمی آوردم.

مثل روز قبل کلمه‌ای به زبان نمی‌آورد. حتی به من نگاه هم نمی‌کرد. مسیر دانشگاه را می‌رفت و مرا صحیح و سالم به دانشگاه رساند. باز پیاده شد و در را برایم باز کرد. خداحافظ گفتم و او رفت.

به دانشگاه که رسیدم اوضاع به هم ریخته بود. همه دانشجویان دست‌هایشان را به هم داده بودند و زنجیری گرد و بزرگ دور دانشگاه درست کرده بودند. خیر از حمله به دانشگاه رسیده بود و تنها اسلحه دانشجویان دست‌هایشان بود که به هم داده بودند. استاد جوان از دور می‌آمد. موهای طلایی و فرفری‌اش پریشان بود و رنگش پریده‌تر از همیشه. به سوی صف می‌آمد. برایش مهم نبود کدام حلقه زنجیر باشد. وارد اولین پارگی زنجیر شد. حتی نیم‌نگاهی هم به من نیانداخت.

یک هفته دیگر گذشت. هر شب را کنار تن خفته مادر بزرگ صبح می‌کردم و تنها گاهی لبخندی از او تحویل می‌گرفتم. هر روز مرد مرا می‌رساند و هر روز حلقه‌ای از آن زنجیر انسانی دور دانشگاه می‌شدم. نه مرد کلامی می‌گفت، نه استاد جوان به من نگاه می‌کرد و نه مادر بزرگ از جایش تکان می‌خورد. انگار در دامی شیطانی گرفتار شده بودم.

سرانجام یک روز این طلسم شیطانی شکسته شد: مرد خواست که بعد از دانشگاه مرا به خانه برساند. همان‌طور بدون کلام رانندگی می‌کرد تا اینکه در جایی خلوت ایستاد. ماشین را خاموش کرد و به من نگاه کرد. اولین بار بود که چهره تمام رخس را به دقت می‌دیدم. صورتی بیضی

شکل داشت با دماغی بلند و باریک که به طرز محسوسی رنگ پریده تر از سایر اعضای صورتش به نظر می‌رسید. موهای سیاه‌اش که مثل نظامی‌ها کوتاه شده بود با تارهایی سفید در شقیقه‌ها و کنار گوش‌هایش رنگ پیری به خود گرفته بودند. دهانی تنگ داشت با لب‌هایی نازک و به هم فشرده. چین‌های ریز گوشه چشمانش نشان از سال‌های عمرش داشت. گردن بلند و باریکش هیبتی زنانه به او می‌داد. هیچ‌چیز چشم‌گیری در آن چهره نبود که دلم را بلرزاند. حتی چشمانش نیز سرد و بی‌روح بودند. باور نمی‌کردم مادر بزرگ این‌قدر سلیقه‌اش بد باشد. مرد خودش را معرفی کرد. اسمش انگار در نیمه راه افتاد، هرگز آن را نشنیدم. اصلاً گوش نکردم. فقط منتظر این بودم که چه می‌خواهد بگوید. چشم به دهانش دوخته بودم که آن کلمه جادویی را بگوید. همانی که مادر بزرگ در دهان همه شاهزاده‌های قصه‌هایش می‌گذاشت.

تقاضای ازدواج می‌کرد. می‌گفت از همسرش جدا شده و دختری دارد که فکر می‌کند برایش دوست خوبی خواهم شد. هم‌چنان حرف می‌زد و من اصلاً گوش نمی‌کردم. همه چیز به نظرم کابوس می‌آمد.

سرش را پایین انداخت و مدتی طولانی سکوت کرد. بعد سرش را بلند کرد و برای اولین بار دست‌هایم را در دست‌هایش گرفت، دست‌هایم را بوسید. از تماس لب‌هایش با دستم چندشم شد و دستم را پس کشیدم.

لب‌هایش چقدر سرد بود. مثل دوتکه یخ. در آغوش دیوانه شهرمان که با آن چشم‌های وزغی‌اش به صورتم زل زده و آب از لب و لوجه‌اش سرازیر شده بود، گرمای بیشتری احساس کرده بودم. با این که از او خیلی ترسیده بودم، احساس می‌کردم آن دیوانه مرا بیشتر می‌خواست تا آن مرد.

در پیشنهادش مصر و جدی بود و می‌خواست که در تصمیم‌گیری عجله نکنم و فرصتی دیگر به او بدهم. ولی من همچنان با یكدندگی سکوت کرده بودم. لجاجت مرد را که می‌دیدم بیشتر از او بدم می‌آمد. همچنان سر به زیر نشسته بود و به من نگاه نمی‌کرد. رنگش پریده بود و دستانش را همان طور که من دست‌هایم را کشیده بودم به حالتی نامطمئن روی دو پایش گذاشته بود.

احساس می‌کردم گونه‌هایم از گرما می‌سوزد. قلبم آن قدر تند می‌زد انگار می‌خواست بیرون بجهد. شیشه بخار گرفته ماشین را پایین کشیدم. سوزی سرد نوک گوش‌هایم را سوزاند ولی خشمم را هم فرو نشاند. رهگذران همچون گنجشگ‌ها شانه‌ها را بالا داده بودند و گوش‌ها و چشم‌هایشان را زیر شال و کلاه مخفی کرده بودند. کاش می‌توانستم در را باز کنم و همراه آن‌ها روی برف تا خانه بدوم. هنوز همان طور نشسته بود. سربه‌زیر و رنگ پریده. منتظر پاسخ بود. هر دو از نگاه یکدیگر پرهیز می‌کردیم. بازیش را کرده بود و آرزو و توقعش را هم

گفته بود. من نمی توانستم بگویم چه می خواهیم. باید اتفاق می افتاد. ولی نیفتاده بود. اما از این که او را به بازی گرفته بودم احساس تقصیر می کردم.

بدون این که چیز دیگری بگوید ماشین را روشن کرد و مرا رساند. به خانه که رسیدم مادر بزرگ ناپدید شده بود. جایش هنوز گرم بود و چند تار از موهای طلایی و بلندش روی بالش به جا مانده بود. روز بعد در زنجیر دست‌های دور دانشگاه هرچه منتظر ماندم چشم‌آبی نیامد. رفته بود. برای همیشه. مثل خیلی‌های دیگر. بدون خداحافظی و با عجله.

از همه چیز و همه کس متنفر بودم. دیدن مرد هم سرخیابان سوهان روحم شده بود. انگار که تاوان اشتباهم باشد. مطمئن بودم باز فردا پیدایش می‌شود. می‌دانستم به این زودی از سرمایه‌گذاریش چشم‌پوشی نخواهد کرد. بنابراین روز بعد تصمیم گرفتم با سرویس کار خواهر از در خانه تا جایی بروم و بقیه مسیر را با تاکسی طی کنم.

سرویس از سرخیابان که پیچید او در جای همیشگی ایستاده بود. برگشتم ببینم مرا دیده است یا نه. همان موقع مرا دید و با عجله ماشینش را روشن کرد و دنبال ماشین ما راه افتاد. شاید فکر می‌کرد بالاخره رام می‌شوم. شاید هم آن قدر به خودش مطمئن بود که گستاخی من برایش باورنکردنی بود.

به هر حال شکل جدید بازی برایم ماجرای تازه بود. در بازی جدید احساس امنیت و پیروزی می‌کردم. او دستش به من نمی‌رسید. ماشین خودش را می‌راند و من می‌توانستم با خیال راحت فقط با گرداندن سرم از پشت شیشه سرویس ببینم که مردی به خاطر دستپاچه می‌شود، باعجله ماشین را روشن می‌کند و در هر توقف ماشین به من چشم می‌دوزد.

روز بعد پیدایش نشد. نه آن روز بلکه هیچ روز دیگری نیامد. دیگر او را ندیدم. هرگز. هر روز از توی سرویس به پشت سر نگاه می‌کردم و انگار که عادت کرده باشم دلم می‌خواست مرد را در جای همیشگی‌اش ببینم. اما او برای همیشه رفته بود.

فصل چهارم

دختر

خودم هم نفهمیدم چطور آن ماجرا شروع شد. شاید به خاطر نگاه‌ها و طعنه‌های پدر بود. شاید به خاطر دل‌شوره‌های مادر یا به خاطر نگاه‌های معنی‌دار آن همکار جوان بود که در هر نگاهش، بیشتر و بیشتر در صندلی فرو می‌رفتم.

دانشگاه که تعطیل شد در یک مدرسه راهنمایی پسرانه مشغول تدریس علوم شدم. همان رشته‌ای که ناتمامش گذاشته بودم. روزهای اول پسر ها مدام سربه سرم می‌گذاشتند و من نمی‌دانستم با آن‌ها چه باید بکنم. گاهی سوال‌هایی می‌کردند که تا بناگوش سرخ می‌شدم. هر چه سعی می‌کردم با آن‌ها از در رفاقت در بیایم وضع بدتر می‌شد. حتی دیگرکار به جایی رسیده بود که برخی از آن‌ها از پشت سر موهایم را نوازش می‌کردند و تا روبروی گرداندم همه آرام و ساکت می‌نشستند. همیشه صبر می‌کردم آخر از همه از مدرسه خارج شوم ولی باز هم کسی آن پشت‌ها مخفی شده بود و به سویم سنگ می‌انداخت. دلم نمی‌خواست از کسی کمک بخوام. زنگ‌های تفریح توی دفتر مدرسه

سرم تو لاک خودم بود. کتاب می‌خواندم و یا دفتری جلویم می‌گذاشتم و بدون این که کسی ببیند توی آن نقش و نگارهای عجیب و غریب می‌کشیدم. بعد سعی می‌کردم آن‌ها را به شکلی در بیاورم. شکل‌ها که روی صفحات کاغذ جان می‌گرفت انگار نقبی بود به درونم. همه فکر می‌کردند چیز می‌نویسم. اوایل دبیران جوان تر مرا زیر چشمی می‌پاییدند و گاه با یکدیگر پچ پچ می‌کردند. کم کم همه مرا از یاد بردند. انگار اصلا حضور نداشتم. جایم مشخص بود. گوشه‌ای پرت کنار پنجره. دور از بخاری. جایی که اگر من نمی‌نشستم کس دیگری هم حاضر نبود آن‌جا بنشیند.

آن همکار جوان تازه به مدرسه‌امان آمده بود. کم حرف بود و غمی مبهم توی چشمان درشت و قهوه ای اش موج می‌زد. با کسی نمی‌جوشید. یکی دو بار که آمده بود اظهار فضل بکند همه سکوت کرده بودند و هیچ کس پاسخ او را نداده بود. حتی یک بار مدیر مدرسه او را کناری کشید و خیلی پدرانۀ نصیحتش کرد که آن حرف‌ها برای همه‌اشان دردسر خواهد شد. از آن موقع بود که جوان دیگر با کسی نجوشید. شاید غریبگی و تنهایی‌اش او را به سویم کشاند. شاید هم از من خوشش آمده بود. برای همین آن روز که درخواست کرد مرا برساند همراهش شدم. همان همکار جوان بود که به من توصیه کرد: دیگر چاره ای نیست. این جانوران باید بترسند تا از آدم حساب ببرند. ابتدا

با تردید و دو دلی کار ارباب پسران را شروع کردم. وقتی دیدم چقدر نتیجه می دهد همواره زنجیری سنگین توی دستانم می چرخاندم. اولین بار که با آن زنجیر محکم روی دست یکی از آن نخاله ها کوبیدم دلم غش رفت. اما دیگر کسی جرات نکرد سربه سرم بگذارد. همکارم می گفت در دنیای مردان باید مردانه حرف زد. از او خوشم می آمد.

ماجرا از آن روزی شروع شد که خیس عرق و کلافه ماشین را توی حیاط پارک کردم. برادر می گفت عجیب است که پدر حاضر شده گاوش را بفروشد! برادر نام پدر را آقای چوخ بختیار گذاشته بود و ماشینش را با گاو مش حسن مقایسه می کرد. پدر از دست تعمیر ماشین کلافه شده بود. بعد از ظهرها که می خوابید برادر سویچ ماشین را از جیبش کش می رفت و ماشین را با دنده خلاص از درحیاط بیرون می برد و خیلی وقتها ماشین قر شده را همان جا توی حیاط برمی گرداند. پدر فکر می کرد اگر ماشین را به من بفروشد هم از مزایای ماشین استفاده خواهد کرد و هم ضرر و زیانش را من می دهم. شاید هم فکر می کرد برادر هوایم را خواهد داشت و رعایتم را خواهد کرد. به هر حال این چنین شد که صاحب ماشین شدم و همراهی همکار جوانم را از دست دادم. توی دفتر مدرسه طبق قراری ناگفته به روی خودمان نمی آوردیم که با یکدیگر سروسری داریم. گاهی بیرون قرار می گذاشتیم، گپی می زدیم یا سینما می رفتیم. به نظر هر دویمان

سینما مطالعه‌ای جدی می‌آمد. فیلم‌های خوب را همیشه با هم می‌دیدیم و بیشتر گفت‌وگویمان هم تعبیر و تفسیر فیلم‌ها و گاه حرف‌های روشنفکرانه و انقلابی بود که دیگر حسابی مد روز شده بود. پس از پارک ماشین به ایوان رفتیم. پشه بند مادر روی تخت فلزی انگار از گرما ذوب می‌شد و از کناره‌های تخت فرو می‌ریخت. از زمین و زمان گرما می‌بارید. همان‌طور خیس عرق و له‌له زنان توی اتاق رفتیم. همه دور سفره نشسته بودند، پدر، مادر، خواهر، شوهرش و بچه‌هایش، برادر، پدر بزرگ و چند مهمان که به تازگی از شهرستان آمده بودند. سلامی گفتم و بدون این که کفش‌هایم را در بیاورم آماده شدم که گوشه سفره بنشینم.

پدر با دیدنم سربلند کرد و به من نگاه کرد. با حالتی تحقیرآمیز و پر از طعنه گفت: "نگاش کنید..." دست‌ها و دهان‌ها از خوردن باز ایستاد و همه چشم‌ها به من خیره شدند. "موهانش داره سفید میشه..." احساس کردم از نگاه دیگران تا بناگوش سرخ شدم. نفهمیدم چطور به پدر نگاه کردم که بقیه حرفش را خورد، دوباره سرش را پایین انداخت و شروع کرد به لقمه گرفتن. مادر بزرگ با آن موهای تازه و جوان و شکم برآمده‌اش مثل کوهی پشت پدر ایستاده بود و با سرش حرف او را تایید می‌کرد. سردر نمی‌آوردیم. نمی‌دانستم بالاخره طرف کیست. طرف من یا

طرف پدر. مدتی بود دوباره پیدایش شده بود. حاضر نبود نوبت قصه‌اش را هم بگوید. مدام می‌گفت: "عجله کار شیطان است!"

به برادر نگاه کردم. برادر سرش را پایین انداخت و صدایی فیل مانند از دماغ و گلویش در آورد. دماغ برادر لنگه دماغ خودم بود. و چون صورتش لاغر و استخوانی بود همچنان خرطوم فیل را تداعی می‌کرد و به همان اندازه هم پرسرو صدا بود. هر صدایی هم معنایی ویژه داشت. صدای یک نواخت شبیه فین فین به این معنا بود که در حال تمرکز است و کسی نباید مزاحم او شود. صداهای ضربتی که با صدایی از گلو همراهی می‌شد به معنای این بود که عصبانی است و کسی نباید سربه سرش بگذارد. صداهای شیپوری که فقط از بینی بیرون می‌آمد ندای پایان کارش بود و دعوتی به بار عام. همان مواقع بود که مادر سینی چای را در حالی که قاچی لیموی تازه کنارش بود نزدش می‌برد و من هم با خوشحالی به خدمتش می‌رفتم، کتابی را که خوانده بودم تحویل می‌دادم و کتابی دیگر به انتخاب او می‌گرفتم. یک کتابخانه بزرگ داشت. دلم می‌خواست همه آنها را هر چه زودتر تمام کنم تا به آن کتاب هایی برسم که زیر تختش پنهان کرده بود و گاه یواشکی می‌خواند. برای همین گاهی روزهای دراز تابستان آنقدر کتاب‌های متفاوت می‌خواندم که آخر روز نمی‌دانستم فلان قهرمان مربوط به کدام قصه بوده است.

برادر عصبانی بود. سرش را پایین انداخته بود. می‌دانست پدر به در می‌گوید که دیوار بشنود. برادر مخالف سرسخت به قول خودش "نهاد ارتجاعی خانواده" بود. البته هیچ وقت این را به پدر نگفته بود چون هنوز درس می‌خواند، پدر بهانه‌ای برای دک کردن او نداشت.

به مادر نگاه کردم. خودم هم نمی‌دانستم چرا. نگاه مادر گرچه از سر همدردی بود ولی در تأیید حرف پدر بود. همچنان به مادر زل زده بودم که حالا با نگاه پرتمنایش مرا دعوت می‌کرد که سرسفره بنشینم. حتما فکر می‌کرد اگر بروم باز معنایش یک قهر طولانی با پدر خواهد بود که برای مادر قابل تحمل نبود.

ولی از آن چیز به خصوص مدت‌ها بود که قهر کرده بودم. از بچگی، از زمانی که بجای شلوار دامن به پایم کردند. از همان موقع از هر آنچه که به این موضوع ربط پیدا می‌کرد به بهانه های مختلف درمی‌رفتم. از زمان چهارسالگی. از آن روزی که بخاطر گرفتن یک شکلات و لذت بردن از نوازش پسر همسایه از مادر یک کتک حسابی خوردم و هرچه با کله کوچکم قضیه را حلاجی کردم هیچ دلیلی برای خشم مادر ندیدم.

شاید هم از پنج سالگی‌ام شروع شده بود از آن صبح زودی که با سروصدای پدر و گریه و زاری مادر از خواب بیدار شدم و فهمیدم که قضیه بخاطر من است. شب تا صبح را کنار برادر ده ساله‌ام در رختخواب خوابیده بودم. همان روز بود که به من فهماندند معاشرت و

مجاورت با پسران حتی اگر برادرم باشد خطرناک است و ممکن است باعث آسیب جبران ناپذیری شود. چند هفته بعد مرا به سلمانی بردند و موهایم را مثل پسرها کوتاه کردند. دیگر دختر نبودم. شده بودم برادری کوچک برای برادرم. همراه او برای خرید می‌رفتم. و درکنارش اجازه داشتم از دوستانش شکلات بگیرم و کسی مرا به خاطر آن شکلات‌ها تنبیه نمی‌کرد.

مادر بدون این که چشم از من بردارد دست در سفره برد و یک ران مرغ جلوی پدر گذاشت. حتما داشت فکر می‌کرد اگر طرف مرا بگیرد مغضوب شوهر خواهد شد.

دل‌م به حال مادر سوخت، مثل همیشه، و نشستم. آن روز اولین بار بود که پدر چنین صریح و بی پروا و در بین جمع درباره این قضیه صحبت می‌کرد. حضور مادر بزرگ برایم پشت‌گرمی بود. مثل همیشه برایم چراغ سبز بود. تردیده‌هایم را نادیده گرفتم. عشقم به مادر بزرگ مرا مطمئن می‌کرد. می‌دانستم فرصت‌های بسیاری را از دست داده‌ام ولی هنوز دیر نشده بود. با خودم فکر می‌کردم شاید آن پسر همسایه که هرروز صبح زود هم زمان با من از در خانه خارج می‌شود همان مرد باشد. اما پسر در تمام سال‌ها حتی یک قدم پیش نگذاشته بود. تمام توجه او از زل زدن‌های جوانی خجالتی فراتر نرفته بود. ولی آن همکار جوان که حتی یک بار سربسته به من پیشنهاد ازدواج داده بود نور

امیدی بود. همکار جوان مدتی کوتاه پس از آشنایی راز چشمان غمگینش را به من گفته بود. عشقی بی‌سرانجام. دختری که دیگری را به او ترجیح داده بود. اوایل مرد در هر چیز نشانه‌ای از آن دختر می‌جست. مدام خاطراتش را نشخوار می‌کرد. اما از آن روز که به من گفت: "ما با هم زوج خوبی می‌شویم" دیگر در باره عشق بی‌فرجامش حرف نزد.

راهی بود که سرانجام باید می‌رفتم. دیگر بیش از این نمی‌توانستم منتظر مردی شوم که قرار بود برایم میخک‌های سرخ بیاورد. آخر سر به تقاضاهای آن همکار جوان پاسخ مثبت دادم. گرچه به او همیشه به چشم رفیق و همراه نگاه کرده بودم تا شوهر آینده. به هر حال او تنها کسی بود که آن زمان طالب ازدواج با من بود. آن روز در میانه فریادهای "مرگ بر شاه" تظاهر کنندگان جلوی دانشگاه، از من درخواست ازدواج کرد. با او قرار گذاشتم که عصر با هم نزد پدر برویم و مراسم خواستگاری رسمی را بجا آورد. زودتر از من رسیده بود و با آن جوراب سوراخ و شصت بزرگ پایش که وقیحانه از جوراب بیرون زده بود، بالای اتاق نشسته بود و با پدر در حال خوش و بش بود.

اتفاقاً پدر از آن جوان لاغراندام و بذله‌گو که خودش به تنهایی به خواستگاری رفته بود خیلی خوشش آمد و همان روز اول همه‌ی قرار و مدارها را با هم گذاشتند.

پدر اصراری نداشت به خاطر ازدواجم هفت شبانه روز جشن بگیرد. مادر هم راضی بود به این که دخترش "سالم" است و بزودی حتما برایش یک نوه کاکل زری هم می آورد. بنابراین همه رضایت دادند که فقط یک شام بدهند.

در واقع مراسم از یک هفته قبل یا شاید هم زودتر شروع شد. قرار و مدار با عاقد، خرید حلقه، خرید شیرینی و میوه، تهیه شام، دعوت میهمان ها و خلاصه آذین بندی خانه. از همه مهمتر سابیدن و مالیدن عروس خانم بود! و از همه بدتر شوخی های خواهر بود که گاه به جاهای باریک می کشید. خواهر با همه چیز شوخی می کرد. هیچ چیز دنیا به نظرش جدی نمی آمد. شاید هم واقعا قصد آزارم را نداشت و می خواست به من کمک کند تا زن بودن خود را بپذیرم.

آن قدر بلاهای مختلف سرم آورده بودند که از صبح روز عروسی از خستگی گوشه آشپزخانه نشسته بودم و با خودم فکر می کردم نقش عروس را چگونه باید بازی کنم. دست آخر تصمیم گرفتم مثل عروس های دیگر که فکر می کنند شوهر کردن آخرین فتح زندگیشان است، آن بالا بالاها ننشینم و سعی کنم آن شب را با دیگران و کنار آن ها خوش بگذرانم.

مهمانی هم واقعا خوش گذشت. رقص و موسیقی و دیدار دوستان و مهمتر از همه این که شمع مجلس بودم و همه دوست داشتند در کنارم باشند، با من حرف بزنند و با من عکس یادگاری بگیرند. اصلا نفهمیدم کی مهمانی تمام شد. فقط وقتی نگاه کردم دیدم همه رفته اند. خانه مثل میدان جنگ شده بود و مادر خسته و کوفته دست به سینه کناری ایستاده بود و به ما دونفر که هنوز کنار هم نشسته بودیم و با هم گپ می زدیم نگاه‌های معنی‌دار می‌کرد. مادر شاد نبود ولی غمگین هم نبود. شاید نگران بود و دلسوزی می‌کرد و بعید نبود اگر به او نگاه نکرده بودم قطره اشکی هم می ریخت. ما را راهی اتاقی کرد که برایمان آماده کرده بود. اتاق دنج برادر در طبقه بالا. می‌بایست اولین شب زندگی مشترکمان را در اتاق صورتی برادر می‌گذراندیم.

نطق هردویمان کور شده بود. انگار هردو در اضطراب گذراندن آزمون بودیم. وارد اتاق که شدیم بدون کلامی و بدون آنکه چراغ را روشن کنیم رخت‌خواب "بخت" را پیدا کردیم و در کنار یکدیگر دراز کشیدیم.

به چراغ چشمک‌زن قرمزی که توی صورتمان خاموش و روشن می‌شد فکر می‌کردم. حتما ایده خواهر بود. نمی‌دانستم چرا چراغ چشمک‌زن و چرا قرمز؟ شاید خواسته بود شب زفاف را شاعرانه‌تر بکند. شاید هم

قصد شوخی و مسخرگی داشته. به هر حال باعث شده بود که نتوانم
براحتی چشم برهم بگذارم و با خاموش و روشن شدن چراغ پلک
می‌زدم و کلافه شده بودم.

دل‌م می‌خواست خودم را به خواب بزنم تا "داماد" زودتر کارش را تمام
کند و قال قضیه کنده شود. در عین حال چشمم به در بود و نگران این
که کسی در را بی‌موقع باز کند و آبروریزی شود. از تصور این که همه
در گوشه و کنار خانه توی رختخواب‌هایشان دراز کشیده‌اند و هر کس
با تصورات خود صحنه اتاق من و مردم را مجسم می‌کند، حالت تهوع
به من دست می‌داد.

بدون حرکتی دراز کشیده بودم و اجازه دادم که مرد با من هرکاری
لازم می‌داند بکند. حالا چهره مرد را می‌دیدم، درست روبه روی چهره
خودم. چشمانش بسته بود و صورتش با نور چراغ چشمک زن قرمز رنگ
خاموش و روشن می‌شد. انگار که دچار رعشه شده باشد در حرکات
پاندول‌وارش چهره عوض می‌کرد. ابتدا چهره پدر را دیدم، بعد برادر،
خواهر، پسرهمسایه و همه مردان و زنانی را که می‌شناختم ولی آن که
کار را تمام کرد مادر بود. نفسی عمیق کشیدم و عطر برادر بینی ام را پر
کرد.

مرد خیس عرق شده بود و من آنجا بی‌حرکت دراز کشیده بودم تا
سربرسینه‌ام به خواب برود. هیچ احساسی نداشتم. احساس تهی بودن

می‌کردم. آرام سرمرد را روی بالش بخت گذاشتم و برخاستم تا به قول برادر "فرزندان زاده نشده" را به گور بسپارم.

حال آنجا نشسته بودم با دردی در شکمم و حالت تهوع وحشتناک. انگشت در گلویم کردم و آن چه را که بلیعه‌ده بودم بالا آوردم. لکه‌های خون را که درکاسه توالت دیدم نفسی به راحتی کشیدم. آن شب انگار همه چیز وارونه شده بود. حتی احساسی که به آن لکه‌های خون در کاسه توالت داشتم. دلم می‌خواست تنها باشم. همان جا گوشه توالت روی زمین سرد نشستم، به دیوار تکیه دادم و چشمانم را بستم. از همه بیشتر آرزوی دیدار او را داشتم. آن فرشته سرخ‌مو با پستان‌های نورسیده. می‌دانستم دارم خواب می‌بینم. احساس می‌کردم کنترل همه‌چیز دست خودم است. هنوز همان‌جا ایستاده بود. زیر درخت اقاچیا در خاکستری صبح. باهمان شبنم‌های براق روی گردن و پستان‌هایش. ولی نه مثل همیشه. لب‌هایش فشرده و چشمانش قهر بود. وقتی دست نوازش به موهایش کشیدم هنوز همان‌جا ایستاده بود. حتی وقتی لبانش را بوسیدم، احساس کردم پاسخ می‌گیرم. وقتی لب‌هایم را روی گردنش لغزاند، احساس سرما کردم. همچون یخ آب می‌شد و به زمین فرومی‌رفت. با احساس سرما از خواب بیدار شدم. مادر بزرگ کنارم بود. با همان پوست جوان و شکم برآمده. آمده بود که سهم قصه‌اش را

بگوید. و اصرار داشت همان موقع و در همان کنج دیوار بنشیند و بگوید:

"ترسید. ایستاد. اما از اینکه جنبنده‌ای در آن دنیای خالی دید نورامیدی در دلش روشن شد. شاید راه نجاتی بود. سایه به او نزدیک می‌شد. نه سایه نبود. واقعیت داشت. موجودی بود مثل خودش با موهای کوتاه. دستاری به سر نداشت و پوتین‌هایش سنگین و سیاه بود. به نرمی و مهربانی حرف می‌زد. دخترک از او خوشش آمد. دست دخترک را گرفت و راهنمای او به جنگل شد. زیر سایه درختان. آن‌جا خنک‌تر بود. اما گرسنگی و تشنگی وحشتناک بود. توی جنگل فقط درخت‌های گول‌پیکر بود و نور خورشید که از میان برگ‌ها زمین را شطرنجی کرده بود. آن‌سوتر جوی آبی می‌گذشت. جوی آب را بزش پیدا کرده بود و با ولع آب می‌نوشید. دخترک که حالا دیگر زنی شده بود خودش را به جوی رساند و تا می‌توانست نوشید. آنقدر که احساس می‌کرد تمامی ذرات وجودش از آب است نه گوشت و استخوان. روی علف‌ها دراز کشید. زیر سایه درختی. خسته بود و زود خوابش برد. بز هم سر بر دامنش به خواب رفت. از او جدا نمی‌شد. بخشی از وجودش بود. نمی‌دانست چه مدت خوابیده. چشمانش را که باز کرد آفتاب دیگر در سقف آسمان نبود. می‌رفت که به زمین بنشیند. هوا کمی سرد شده بود. اما بوی خوشی می‌آمد. بویی که تا به حال به دماغش نخورده بود. سرش را

کمی بلند کرد. کمی دورتر مرد جوان آتشی برپا کرده بود. زرد و نارنجی. رنگ‌هایی که دختر دوست داشت. بوی خوب از همان جا می‌آمد. چوبی دراز از دو سر بر روی آتش بود و چیزی بر آن سرخ و برشته می‌شد. به غریزه برخاست. دنبال بزش بود. بزی که هرگز بدون او جایی نمی‌رفت. کمی دورتر از آتش پوستش افتاده بود با دو شاخ جوانش..."

- اه مادر بزرگ!

مادر بزرگ با چشم‌های تیله مانندش به قهر نگاهم کرد. چشم‌ها و لب‌هایش را بست و دیگر حرفی نزد. هرچه او را قلقلک دادم حتی لبخندی هم نزد. او را به حال خود گذاشتم. از دریچه کوچک توالت سوار بر جارویی بلند تنوره کشید و رفت. می‌دانستم باز می‌گردد. نمی‌توانست آن تنهایی را که همیشه توی جانش بود تحمل کند.

تازه سپیده زده بود. برخاستم و رفتم که در کنار مردم در خانه بخت بخوابم، مبادا کسی مرا ببیند که شب را گوشه توالت به صبح رسانده‌ام. آرام در رختخواب گرم فرو رفتم. خواب نوشین بود و سبک. مرد غلتی زد، دستش را دور کمرم حلقه کرد و در گوشم به نجوا گفت: "[...] جان کجا رفته بودی؟"

از شنیدن آن نام ناآشنا یکه خوردم. شوکم آنقدر شدید بود که او چشم‌هایش را باز کرد و دید آن زنی که کنارش دراز کشیده آنی نیست که "[...]جان" خطابش کرده بود.

به یک ضرب توی رختخواب چهارزانو نشست و داشت توضیح می‌داد. یک بند حرف می‌زد و بهانه می‌آورد.

گوش نمی‌کردم. نمی‌شنیدم. اصلا برایم مهم نبود که چه می‌گفت. مهم این بود که می‌بایست همیشه در سایه آن زنی که در ناخودآگاه او خفته بود زندگی کنم.

فصل پنجم

مادر

وارد راهرو که شد مثل همیشه اول از همه چشمش به آکواریوم ماهی‌هایش افتاد. حباب‌های هوا توی آن غلغل می‌کرد و طلایی دم ماهی‌ها در نور صبحگاهی می‌درخشید. کمی که نزدیک‌تر شد به نظرش رسید به‌رغم غلغل آب هیچ چیز در آکواریوم حرکت نمی‌کند. انگار ماهی‌ها هنوز از خواب بیدار نشده بودند.

چشمانش حساسی ضعیف شده بود. دیگر نه دور را خوب می‌دید و نه نزدیک را. جوانتر که بود فقط برای دور عینک می‌زد ولی حالا مجبور بود مدام عینکش را عوض کند. برای همین بیشتر مواقع اصلا عینک نمی‌زد. از آکواریوم رو برگرداند و راهی ایوان شد. تا به ایوان برسد چند بار پایش روی اسباب‌بازی‌های نوه‌هایش لیز خورد. بچه‌ها تا دیروقت از توی راهرو و حیاط خلوت دنبال هم می‌دویدند، تیرو تفنگ در می‌کردند و فریادهای گوشخراش می‌کشیدند و صبح راهرو، ایوان و حیاط خلوت واقعا مثل میدان جنگ بود.

با آن چادر یشمی توی حیاط دیگر میدان جنگ تکمیل بود. حتما بچه‌ها تا صبح همان‌جا خوابیده بودند. از وقتی چادر توی حیاط برپا شده بود او اجبارا پشه‌بندش را توی اتاق می‌برد و شب‌ها با هزار زور و زحمت سرپا نگه‌ش می‌داشت.

جنازه داماد کوچکش را که تحویل دادند گویی به ناگهان توی خانه‌اشان بمب افتاد. همه چیز از هم پاشید. دختر جوانش عروس نشده بیوه شد و چهره تلخش تلخ‌تر. هر چه خواهر بزرگش سرحال و شاد و شنگول بود این یکی بداخم و جدی. انگار با همه دنیا قهر بود. خیلی زود دو باره شوهر کرد و هرچه شوهر اولش بذله گو و خوش رو بود، این یکی بداخم واز خود راضی. آن قدر بداخم که دخترش پیش او روسفید بود.

مسلسل‌ها، تفنگ‌ها و سنگرها را جمع می‌کرد و به سوی ایوان می‌رفت. به سوی آن چادر یشمی بزرگ که تا دم درش تیرو تفنگ و هواپیماهای سرنگون شده ریخته بود. از شکاف چادر نگاهی به درونش انداخت. هر دو نوه‌اش خواب بودند. با آن صورت‌های شیرین و موهای فرفری‌اشان عین فرشته‌های کوچک توی کتاب‌های نقاشی. توی چادر هم کمتر از میدان جنگ نبود. چهار طرفش تا سقف اسباب و اثاثیه بود و چهار گوش وسط پر از خرت و پرت‌هایی که هیچ سمساری حاضر به خریدشان نشده بود. نمی‌دانست چرا باید می‌رفتند. چرا همه می‌روند؟

جنازه دامادش را که تحویل دادند دخترش عین جنزده‌ها فقط بروبر به جنازه نگاه کرد و رفت. حتی حاضر نشد تا آخر مراسم خاکسپاری توی گورستان بماند. بعدهم دیگر با هیچ کس در باره شوهر جوانش، مرگ او و یا غم و غصه‌اش حرف نزد. اصلا انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. فقط چین بین دو ابرویش عمیق تر، لب‌هایش فشرده‌تر و یک دسته وسط موهایش سفید سفید شد. یک هفته بیشتر از کشته‌شدن داماد کوچکش نگذشته بود که پسر یکی یکدانه‌اش هم انگار آب شد و به زمین فرو رفت. وجب به وجب هر چه پلیس، پاسگاه، زندان و بیمارستان بود زیر پا گذاشته بود ولی گویی که هرگز پسری نداشته. هیچکس او را نمی‌شناخت. هیچکس از او خبر نداشت. حالا هم نوبت دختر بزرگش بود. او هم آن‌قدر زیر پای شوهرش نشست که بالاخره رضایت داد داروندارش را بفروشد و هر چه مانده بود به خانه آن‌ها بیاورد. روی ایوان چادری علم کردند و هر روز صبح تا عصر سمساری‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. حتما تا کارشان راه بیافتد چادر هم خالی می‌شود. چادر که جمع شود یعنی او دیگر نوه‌هایش را نخواهد دید. همان جا ایستاد و یک دل سیر نوه‌هایش را تماشا کرد.

لب حوض رفت. شلنگ را برداشت و شیر را تا آخر باز کرد. کار هر روزش بود. حتی اگر هیچ کس دیگر در آن خانه نماند او یادش نخواهد رفت که گل‌های باغچه را آب دهد. باغچه برایش خواهد ماند.

درخت‌های آلبالو و رزهای صورتی‌اش. و ماهی‌ها با چشمان از حدقه درآمده و لب‌های فشرده‌اشان به شکوه‌هایش گوش خواهند داد.

درخت‌های آلبالو بار داده بودند و شانه‌هایشان زیر بار خم شده بود. اگر نوه‌هایش می‌رفتند دیگر چه کسی از خوردن ترشی‌های آلبالو لب‌هایش را غنچه می‌کرد و چشمانش آب می‌افتاد؟ اما آلبالوها را باید می‌چید. شاید تا چند سال دیگر دختر کوچکش برایش نوه‌ای بیاورد. تا وقتی که او ترشی‌خور شود حتما ترشی‌ها حسابی جا می‌افتند. اگر آن مردک از خود راضی که معلوم نیست چه ترشی‌ای خورده که آن همه سگرمه‌هایش تو هم است، رضایت بدهد دخترش بچه‌دار شود. دلش برای دخترش می‌سوخت. انگار از روز اول فالش را بد گرفته بودند. از بس به جادو و جمل‌های آن پیرزن اطمینان کرده بود. آن از شوهر جوان و نازنینش که به سفر بی بازگشت رفت، این هم از شوهر دومش که انگار بر دخترش منت گذاشته که با او زندگی می‌کند.

اصلا نمی‌فهمید چرا دخترش حاضر شده بود با او زندگی کند. از کار دختر سر در نمی‌آورد. مردک حتی حاضر نبود برای دیدن پدر و مادر زنش قدم رنجه کند. دختر همیشه تنها می‌آمد. با نگاهی شرمگین. و او هیچ‌وقت به روی دختر نیاورده بود. هر وقت یاد آن روز عصر می‌افتاد دلش آتش می‌گرفت. وقتی عاقد با آن دهان گشادش به مردگفت: "حتما برای زن دوم شیرینی ماهم می‌رسد؟" یک دفعه انگار همه

خونش به کله‌اش ریخت. باورش نمی‌شد دخترش تن به چنین خفتی بدهد. خودش اگر به هر خفتی تن داده بود اقلا هووی کسی نشده بود. اقلا روزهای اول شوهرش او را می‌خواست. برایش خرج می‌کرد. نازش را می‌کشید. با چه مصیبتی او را به خانه‌اش آورده بود. قهر و قوز پدرش با عمویش بعد از عقد او شروع شد. نمی‌دانست قهرشان بابت چیست. پدرش وقتی روی قوز می‌افتاد عالم و آدم حریف او نبود. البته عمویش هم از او کم نمی‌آورد. پدرش دیگر حاضر نبود دخترش را به پسر برادرش بدهد. عروس توی اتاقش حبس شده بود و زن پدر زندانبانش. و چه کسی بهتر از او. پادرمیانی هیچ تنابنده‌ای نتیجه نداد. برای همین کار به تفنگ و تفنگ‌کشی کشید. عروس شبانه از توی همان اتاقی که حبس شده بود ربوده شد. همه خواب بودند که شوهرش با چند تا از رعیت‌هایشان شبیخون زدند و تا کسی بتواند به خودش بجنبد عروسش را ترک اسبش سوار کرد و به خانه‌اش برد. رعیت‌های پدرش تا مسافتی به دنبالش تیر و تفنگ در می‌کردند. حتماً به دستور پدرش (خان) به قلعه بازگشتند و غائله خاتمه پیدا کرد. آشتی‌کنان پدر و عمویش بعد از تولد پسرش بود. بدون این که کسی پادرمیانی کند. فقط هردو می‌مردند که اولین نوه‌اشان را زودتر ببینند و اسمی که دوست دارند بر آن بگذارند. باهم رسیدند با خدم و حشم و سوغات. هر دوی آن‌ها اسم پدرشان را پیشنهاد دادند. ولی شوهرش

اسمی که خودش انتخاب کرده بود برای پسرش گذاشت و این امر آن‌ها را در جبهه واحدی علیه پسر و دامادشان متحدکرد و قهرشان با یکدیگر تمام شد. هدیه‌ای که شوهرش برای تولد پسرشان برایش خریده بود حتی از طاقه‌های زری‌ای که پدر برایش آورده بود قشنگ‌تر بود.

دستی به گوش‌هایش کشید. جای خالی آن گوشواره‌ها را که شبیه خوشه‌ای گل مروارید بود روی گوش‌هایش حس کرد. دلش نسوخت حتما روی گوش‌های دختر با آن موهای بلند و خرمایی قشنگ‌تر می‌شدند.

پسرشان که به دنیا آمد کم کم خلق شوهر برگشت. وقتی پستانش را دهان بچه می‌گذاشت همان جا خوابش می‌برد. تا صبح. انگار مرد حسودی‌اش می‌شد. شروع کرد به بهانه‌گیری و بداخمی. همان سال‌ها بود که شوهرش بالاخره توانست به کارمندی دولت به تهران بیاید. با این‌که اوضاعش بهتر شده بود همچنان با پسر لجبازی می‌کرد. گاهی مثل اینکه از او انتقام چیزی را می‌گرفت که زن نمی‌دانست چیست. چنان وحشیانه او را می‌زد انگار دشمن توی خانه‌اش نان می‌خورد. دختر بزرگش که راه افتاد و با آن موهای فرفری و لب‌های غنچه‌اش از پدرش شروع به دلبری کرد، مرد کمی آرام گرفت. دختر کوچک هم همان‌قدر ناخواسته بود که پسرش. مرد باز دوباره بد خلق و بد اخم شد.

دیگر هیچ چیز خلق او را خوش نمی‌کرد. هرچه سنش بالاتر می‌رفت بهانه‌گیرتر و بداخلاق‌تر می‌شد. حتی دیگر دست بزن هم پیدا کرده بود. اما از روزی که پسرشان سربه نیست شد دیگر زیاد سر به سر او نمی‌گذاشت. دیگر صدایش هم در نمی‌آمد. انگار مرده بود. چشمانش به اشک نشست مثل قطره‌های آب روی گلبرگ رزهای صورتی و سرخی آلبالوها.

باغچه سیراب شده بود. شیر آب را بست و شلنگ را همچون ماری چنبره زده کنار باغچه گذاشت. توی ایوان رفت. باز به آرامی شکاف چادر را باز کرد و نگاهی به داخل انداخت. نوه‌هایش زیر پتو خود را مچاله کرده بودند. حتما از شرجی باغچه و هوای صبحگاهی سردشان شده بود. چادر را دور زد و وارد حیاط خلوت شد. با آن دیوارهای بلند چه تنگ به نظرمی‌رسید. دوچرخه نوه‌اش چنان میانه حیاط خلوت ولو شده و پاهایش را هوا کرده بود، انگار که جنازه‌ای از بمباران شب قبل بود. صدای آژیر قرمز که بلند می‌شد بچه‌ها دست از تیر و تفنگ بازی می‌کشیدند و مثل دو تا موش توی دامن مادرشان پنهان می‌شدند. با صدای آژیر سفید جنگ آن‌ها دوباره شروع می‌شد.

دست‌های دوچرخه را گرفت و آنرا بلند کرد. به دیوار تکیه‌اش داد. یاد پاهای کبود دختر کوچکش افتاد. آن روز که با اخمی درهم و لب‌های به هم فشرده از غیظ خواهرش که گفت: "نمی‌تونی!" قسم خورد که تا

هوا تاریک نشده توی همان حیاط خلوت دوچرخه‌سواری یاد بگیرد. یاد گرفت ولی تا چند روز از پا درد لنگ می‌زد. نمی‌دانست آن دختر سرتق و لجوج کجا رفته. دختر را دیگر نمی‌شناخت. سرد و عبوس. انگار که از دنیا قهر کرده باشد. از در حیاط خلوت وارد راهرو شد. تمام میدان جنگ را دور زده و حال دوباره به اولش رسیده بود. نگاهی به آکواریوم ماهی‌ها انداخت. آب همچنان غلغل می‌کرد ولی ماهی‌ها تکان نمی‌خوردند. واقعا تکان نمی‌خوردند. کمی جلوتر رفت. همان طور ایستاده از بالای سر آکواریوم تویش را نگاه کرد. واقعا هیچ چیز تکان نمی‌خورد. کنار آکواریوم زانو زد. چشمانش را به شیشه‌ی آکواریوم چسباند. میدان جنگ بود. حتی یک ماهی سالم نمانده بود. مثل این که بمبی بر سرشان افتاده بود. همه تکه تکه شده بودند. شاید هم پایشان روی مین رفته بود یا کسی توی آشیانه‌اشان نارنجک انداخته بود. نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده. باورش نمی‌شد. وقتی که او خواب بوده کسی ماهی‌هایش را با مسلسل نشانه رفته بود و همه را کشته بود. چه کسی این کار را کرده بود؟ دلش آن قدر فشرده شد که می‌خواست فریاد بکشد. همان‌طور آن جا زانو زده و به ماهی‌های تکه تکه شده زل زده بود که دستی دور گردنش حلقه شد. دستی کوچک و بچگانه و لپ سردش را روی گونه برافروخته‌اش احساس کرد. نوه کوچکش بود. با چشمانی خواب‌آلود و به اشک

نشسته. از ماهی‌ها چشم برنمی‌داشت. هق‌هق‌کنان گفت: "مامان جون من فقط می‌خواسم براشون آب تازه بریزم... نمی‌دونم چی شد یه دفه همه پکیدن..." و اشک هایش سرازیر شد. کله‌اش را توی سینه مادر بزرگش پنهان کرد..

به دبه جوهر نمک که آن طرف‌تر افتاده بود نگاه کرد و فهمید که نوه‌اش نادانسته ماهی‌ها را "شیمیایی" کرده است.

فصل ششم

دختر

"لب به آن گوشت نزد با اینکه بوی آن بد جوری وسوسه‌اش کرده بود. پوست بزش را روی دوشش انداخت و در آن جاده خاکی دراز که تهش را نمی‌دید راهی شد. پای برهنه. پوتین‌های عنابی‌اش دیگر به کارش نمی‌آمد. پاهایش توی آن جا نمی‌گرفت. رفت و رفت. آنقدر که پاهایش درد گرفته بود. دیگر چهاردست و پا راه می‌رفت. باخورشید می‌رفت. به غرب. می‌رفت تا به خورشید برسد. سردش شده بود. ولی هرچه می‌رفت خورشید از او می‌گریخت. پوست بزش را برتن کرد. بزی شده بود با موهای طلایی. پوست گرمش می‌کرد. تنگ به تنش چسبیده بود، آنقدر که انگار پوست خودش بود. از دور صدایی شنید. صدای بعبع گله‌ای بود انگار. به طرفشان رفت. به امید کمکی. گرسنه، تشنه و خسته بود. گله‌ای بزرگ به سویش می‌آمد. همه عین خودش. سگی بزرگ با دندان‌های تیز گله را پاسداری می‌کرد. او هم بزی شده بود در میان آن گله. چوپان او راهم همچون بزهای دیگر به سوی آغل هی می‌کرد..."

هنوز شب به نیمه نرسیده بود که از خانه مادر راه افتادم. خانه مادر حسابی سوت و کور شده بود. برادر که از تمامی آن چیزهایی که به نظرش ارتجاعی می‌رسید، جدا متنفر بود، اولین جمع تظاهر کنندگان را که دید گفت: " خود خودش است. ارتجاع : چادر، لچک و عمامه!" بعد هم انگار قطره‌ای آب شد و به زمین فرو رفت. خواهر هم که اصلاً از چیزهای جدی خوشش نمی‌آمد دست بچه‌ها و شوهرش را گرفت و کوچ کرد. به جایی که زندگی آن قدر جدی نشده بود. آن وقت علی ماند و حوضش. مادر و پدر تنها شدند. من هم بعد از کشته شدن شوهر و مفقود شدن برادرم، دلم نخواست حال که دنیا خیلی جدی‌تر از گذشته شده بود میدان را خالی کنم. پس ماندم. مادر تنها شد. آن قدر تنها که هم صحبت ماهی‌ها شده بود. ماهی‌هایی با دم‌های طلایی توی قفسی شیشه‌ای. پیر و خسته شده بود. گله‌هایش از پدر آن قدر زیاد بود که تا می‌خواستم به خود بجنبم شب نزدیک نیمه بود.

سرکوچه از تاکسی پیاده شدم و قدم توی کوچه گذاشتم. به نظر می‌رسید از ساعت‌ها قبل همه چیز به خواب رفته بود. یک طرف کوچه را ردیف چنارهای بلند پوشانده بود. از کنار آن‌ها که عبور می‌کردم لامپ‌های آویخته به تیرهای چراغ برق در میانشان، همچون چشمانی از حدقه در آمده مرا می‌پاییدند. جوی پایین پای چنارها خشک خشک بود. پشت چنارها خانه‌ها همه خاموش بودند و سوت و کور. در طرف

دیگر خیابان نه جویی بود و نه درختی. اسفالت لخت بود و با فاصله‌ای ردیف آپارتمان‌هایی بلند. آن قدر بلند که همچون نردبانی به آسمان بودند.

مثل همیشه مانتو و شلوار به تن داشتیم و کفش راحتی به پا. به قول شوهر دومم "لباس کلفتی!" شوهرم می‌گفت: "خوب شد زنارو مجبور کردن هیکلا شونو استتار کنند. هیکل بعضیاشون واقعا حال آدم رو به هم می‌زنه. کاشکی بعضی هارو مجبور می‌کردن روینده هم می‌داشتن. اون وقت دیگه آدم از دیدن خرطومشون حالش بد نمی‌شد!" این یعنی شوخی. شوخی‌ای که هر وقت می‌کرد خودش از ته دل می‌خندید اما دل من بدجوری می‌شکست. مثل شوخی‌های پدر وقتی که مادر را "جونور" یا "بوزینه" صدا می‌کرد و بعد هم بلندبلند می‌خندید. آن وقت مادر دور و برش را نگاه می‌کرد و رنگش می‌پرید. هر وقت آن دوروبرها بودم خودم را یک طوری سرگرم نشان می‌دادم که مادر فکر کند من شوخی تلخ پدر را نشنیده‌ام.

به هر حال چیزی را می‌پوشیدم که در آن احساس راحتی و امنیت می‌کردم. کیفی از دوشم آویزان بود که برای میهمانی‌ها به عنوان دکور با خود حمل می‌کردم و خالی خالی بود. بنابراین با بی‌قیدی آن را از شانهم آویزان کرده بودم.

موسیقی کوچه آن قدر آرام بخش بود که دلم می‌خواست همان جا روی اسفالت سرد خیابان بنشینم. مثل آن وقت‌ها که خانه پدر بودم. شب‌هایی که تادیروقت پشت در حیاط همراه با مادر منتظر برادر می‌ماندیم. از سرکوچه که پیدایش می‌شد با پاهای برهنه روی اسفالت سرد خیابان دوان به استقبالش می‌رفتم. از او می‌پرسیدم شام خورده است یا نه. می‌گفت خورده است و چای می‌خواست. تا به اتاقش برسد و کفش و کلاهش را در بیاورد چای آماده بود. چای رامی‌نوشید و از سر قدردانی به من لبخند می‌زد. گاهی تا صبح همان جا کنارش می‌نشستم و کتاب می‌خواندم.

پدر همیشه زود می‌خوابید، کله سحر هم بیدار می‌شد و هرگز هم نمی‌فهمید زندگی در آن خانه زمانی جریان دارد که او در خواب است. برادر برایم پدری می‌کرد و برادری. بهترین دوستم بود. شاید هم من بهترین دوست او بودم. از نقش سنگ‌صبور به خود می‌بالیدم. مادر وقتی از آمدن برادر مطمئن می‌شد یکی دوچای با ما می‌نوشید و می‌رفت و به زودی موسیقی شبانه خانه با هم‌نوازی خُرخرهای پدر و پف‌پف‌های مادر شروع می‌شد. برادر تکیه برصندلی می‌داد و آن‌چه را در روز گذشته بود تعریف می‌کرد. گاه انگار برای خودش تکرار می‌کرد... که "آن‌روز دانشگاه چگونه گذشته. دختری را دیده‌ام و از او خوشش آمده. هیکل قشنگی دارد با موهایی بلند. حتما یک روز او را به خانه خواهد

آورد. غروب با دوستانش اعلامیه‌هایی را پخش کرده‌اند... " بعد دستورات عمل‌ها شروع می‌شد. از روی "کتاب سرخ" مائو. همان که برادر به مانند کتابی مقدس آن زیرزیرها، زیر همه کتاب‌ها توی جعبه‌ای مثبت‌کاری پنهان می‌کرد و هر شب بخش‌هایی از آن را برایم می‌خواند. "به هرگدایی که پول بدهیم یک روز انقلاب را به تعویق می‌اندازیم." بارها با اینکه واقعا دلم نخواست به بود انقلاب را به تعویق بیاندازم، آن احکام را نادیده گرفته بودم. دستورات عمل‌های انقلاب که تمام می‌شد به انتخاب برادر کتابی را شروع می‌کردم. از "قصه‌ای و غصه‌ای" شروع کردم و تا آن موقع کلی کتاب خوانده بودم. آن‌ها را می‌خواندم و خلاصه می‌کردم. خلاصه‌ها به کار برادر می‌آمد. به کار دانشگاهش و من از همه این کارها احساس غرور می‌کردم. اینکه رازدار برادر بودم، حسی از همراهی و همکاری با او به من می‌داد. گاه آن قدر کنارش می‌نشستم تا همان جا نشسته چرت می‌گرفتم. آن وقت سرم را روی بالش نگذاشته خواب می‌برد و چه خواب شیرینی!

به نیمه راه رسیده بودم. از سرکوچه بعدی که می‌پیچیدم دیگر راهی تا خانه نبود. دلم می‌خواست کوچه کش می‌آمد و تا ته شب می‌رفت. نسیم خنکی می‌وزید، چقدر دلم می‌خواست روسری‌ام را باز کنم و گیسوانم را به دست باد بسپرم. مثل آن شب‌های کوتاه تابستان که همراه خواهر به شوق دیدن غروب ماه و طلوع خورشید تا صبح روی

لبه تراس می‌نشستیم. آن موقع شب همه خواب بودند و در آن تاریکی تنها چیزی که دیده می‌شد پشه‌بند سفید مادر در ایوان بود. پدر هم هرگز نمی‌فهمید که ما لبه تراس نشستیم و از آن بالا در نور ماه رزهای صورتی باغچه را تماشا می‌کنیم که در نقره‌ای مهتاب به سفیدی می‌زدند. چقدر همه چیز رویایی بود. حسرت آسمان را داشتیم. آسمان پرستاره تابستان، آن وقت‌ها که روی پشت‌بام رختخواب برادر را پهن می‌کردم و روی خنکای آن دراز می‌کشیدم. ستاره‌ها را می‌شمردم و در چشم هر ستاره‌ای مادر را می‌دیدم!

دلم برای مادر بزرگ و قصه‌هایش تنگ شده بود. دختری که همواره در آرزو و جستجوی عشق بود و برادری که همواره اسیر غول می‌شد. کاش می‌توانستم مثل دختر توی قصه‌های مادر بزرگ غول را اسیر کنم و برادر را از کوهی که در بند بود نجات دهم. می‌دانستم نوبت من است. تا سهم خودم را تمام نمی‌کردم نمی‌آمد.

"هرچه فریاد کشید، کمک خواست که من آدمم، انگار که چوپان هرگز به عمرش صدای آدمی نشنیده بود یا اصلاً صدایی نشنیده بود. صداهایی که می‌شنید همه صدای بز بود و بعبع آن‌ها و دوست نداشت صدای دیگری بشنود. چند بار تلاش کرد خود را از دست پوست بزها کند ولی مثل این که از روز اول بزی بوده. پوست سخت به تنش چسبیده بود. چند

بار تلاش کرد خود را از میان آن همه بزرها کند، بگریزد، ولی هی‌هی چوپان و سگ گله او را توی گله باز می‌گرداند. گله توی آغل رفت و او هم همراه آن‌ها. توی آخوری خود را به زور جا داد. سردش بود. هنوز هم سردش بود و گرسنه. چند بار شب وسوسه شد که بگریزد ولی صدای زوزه گرگ‌ها را که می‌شنید از ترس توی آخور فروتر می‌رفت. از بزبودن خوشش نمی‌آمد. دلش می‌خواست آدم باشد. همان که بود. دلش برای باغش، برای آن درختان سبز بلند تنگ شده بود. اما همه چیز مرده و تمام شده بود. راه بازگشتی نبود. باید به پیش می‌رفت. تازه چشمانش گرم شده بود که باز هی‌هی چوپان را شنید و صدای پارس سگ گله را. باید به چرا می‌رفتند. خورشید باز می‌آمد. سگ گله همه را از آغل بیرون کرد حتی او را که توی آخور مخفی شده بود. نمی‌توانست از دست او بگریزد. راهی بیابان شد همچون بزی در میان گله..."

چقدر دلم هوای برادر و "قصه و غصه" اش را داشت، هوای شوهر اولم که به دنبال آرزوها و آرمان‌هایش همه چیز و حتی مرا جا گذاشته بود. هوای خواهرم که به خاطر نجات خود و خانواده‌اش باز ما را جا گذاشته و رفته بود. دلم برای این جا مانده‌ها می‌سوخت و از همه بیشتر برای مادر.

در تمامی این سال‌ها همیشه تنها به خانه مادر می‌رفتم. شوهرم برای اولین و آخرین بار مادر را هنگام عقدمان در محضر دیده بود. توی محضر وقتی عاقد با لبخند وقیحانه‌ای روبه شوهرم کرد و گفت: "برای عقدزن دوم حتما شیرینی ماهم می‌رسد؟!" مادر برای اولین و آخرین بار در عمرش چنان عصبانی شد که حتی حاضر نشد تا آخر مراسم آن جا بماند... مرد سال‌ها بود که تنها بود. دیگر دستش به آن زن نمی‌رسید. زن اول او هم مثل خیلی‌های دیگر حاضر نشده بود اوضاع نابسامان آن دوره را تحمل کند و دیار غربت را ترجیح داده بود. مرد تنها شده بود مثل خیلی‌های دیگر. شاید هم تنهایی‌هایمان ما را به هم نزدیک کرده بود و یا از دست‌دادن‌هایمان. این هم سرنوشت من بود. همیشه دیر می‌رسیدم. همیشه می‌بایست در سایه زنی دیگر زندگی کنم. همیشه انتخابی اجباری بودم. همانطور که او هم برای من انتخابی اجباری بود. برای فرار از تنهایی و اضطراب‌کشنده‌ای که فقط در کنار او آرام می‌گرفت. مرد گرچه به روی خودش نمی‌آورد اما از دیدارهای من و مادر دل خوشی نداشت بخصوص که من همیشه تا دیر وقت خانه مادر می‌ماندم.

گاه با خود فکر می‌کردم شاید یکی از دلایل بهانه‌جویی‌های مرد وجود همان سایه در زندگی‌اش است. زنی که همچون سایه از دستش گریخت. غرور مرد را جریحه‌دار کرده بود و مرد انگار از تمامی زن‌ها

انتقام می‌گرفت. گاه تصور می‌کردم شاید دلیل بهانه‌جویی‌هایش، عکس‌رنگی مادرش است توی کیف بغلی‌اش، با موهای پریشان. شاید هم مرگ زود هنگام پدرش و احساس گناهی که نسبت به پدرش داشت؛ به خاطر عشق به مادرش. گویی مرا به اجبار برگزیده بود، فقط برای پاسخ به نیازهایش که نمی‌توانست بارشان را بکشد.. در پاسخ به آن نیازها در کنار من نسبت به زن اول احساس گناه می‌کرد و در کنار زن اول نسبت به مادرش و همراه با مادرش نسبت به پدرش.

" از آغل دور شدند. در آن جاده دراز و خاکی پیش رفتند. در تیررس نگاهش چیزی می‌دید. آن ته. ته آن بیابان خاک‌آلود کلبه‌ای دید. در میان دشتی سبز. بزها دور تا دور کلبه توی علف‌ها می‌چریدند و بعب می‌کردند. آرام همچون بزى خود را به در کلبه رساند. چهار دست و پا. با سرش در را هل داد. در باز شد. توی کلبه تاریک بود. هرچه بود از بز بودن بهتر بود. وارد کلبه شد. در پشت سرش محکم بسته شد. پروای باز کردن آن را نداشت. همین‌که از بز بودن رهایی پیدا کرده بود خودش چاره‌ای بود. گوشه‌ای آرام گرفت تا آن‌که چشم‌هایش به تاریکی خو گرفت. روی میزی چوبی ظرفی پر از شیر یافت و تکه‌ای نان. با اشتها آن‌ها را خورد و گوشه‌ای در میان رختخوابی کهنه به خواب رفت..."

پرنده پر نمی‌زد. جرات کردم و موهایم را به باد سپردم. صدای ضجه دلخراش ماده‌گره‌ای از دور به گوشم رسید و موهای تنم سیخ شد. موسیقی جاری کوچه هم به ناگاه از ترنم باز ایستاد. صدای جیرجیرک‌ها و خش و خش برگ درختان. سپس سکوت محض بود و خاموشی. احساس تنهایی می‌کردم. تنها در سکوت و ظلمت شب. قدم تند کردم. احساس می‌کردم پشت سرم کسی با گام‌های تند می‌آید و در پناه هر دیواری در تاریکی کسی مرا می‌پاید. یک بار دیگر از شوهرم رنجیدم. از اینکه همیشه وقتی به او احتیاج داشتم نبود.

نفهمدم کی اتفاق افتاد. ناگهان کسی مرا از پشت محکم گرفت. یک دستش را دور کمرم حلقه کرده بود و با دست دیگرش دهانم را محکم گرفته بود. ابتدا خطر را حس نکردم. فکر می‌کردم بازی بچگانه‌ای است که شوهرم راه انداخته. حتما برای ترساندن من. پس از چند لحظه احساس کردم بازی نیست. آن غول بی‌شاخ و دم که محکم مرا از پشت گرفته بود قصد داشت مرا با خود ببرد. از زمین کنده شده بودم و او مرا با خود می‌کشید. تلاش داشتم دست او را که محکم به دهانم چسبیده بود بکنم. یکی از دست‌هایم زیر دست مرد گیر کرده بود و با یک دست قدرت این را نداشتم که دست مرد را تکان بدهم. چندین بار فرصت پیدا کردم دست او را کمی از روی دهانم کنار بکشم. می‌ترسیدم فریاد بکشم. پاهایم سست می‌شد. توی کاسه سرم انگار پر از زنبور شده بود.

حس کردم چیزی داغ و سیال از گوش‌هایم به بیرون جهید. سرم خالی شد. نفهمیدم چه شد. صدای وز و وز زنبور را باز در سرم شنیدم و چشمانم را باز کردم. هنوز آن دستان قوی مرا محکم از پشت گرفته بود و روی آسفالت خیابان می‌کشید. می‌دانستم توان گریختن از دست او را ندارم. مرد خیلی قوی بود و من اصلاً نمی‌توانستم تکان بخورم. شاید صدایی از خودم در آورده بودم. شاید هم صدای کشیده شدنم روی آسفالت خیابان باعث شد که چراغ یکی از خانه‌ها روشن شود و کسی فریاد بزند: «اونجا چه خبره؟»

مرد مرا رها کرد و من مثل یک گونی سیب‌زمینی روی زمین افتادم. مرد شروع به دویدن کرد. برگشتم و تنها چیزی که دیدم مردی قوی هیکل بود در لباس سربازی.

باسستی برخاستم. مثل برخاستن از خوابی سنگین. کم‌کم اضطرابی وحشتناک از ته وجودم بالا آمد. آنقدر که برای گریز از آن فقط باید می‌دویدم. دویدم. گریختم. از دست آن اضطراب و از دست زن و مردی که با عجله خود را به دم در رسانده بودند و اصرار داشتند بدانند چه اتفاقی افتاده است. نفس‌زنان به خانه رسیدم.

همان‌طور با لباس آنجا دراز کشیده بودم و با آن که چراغ روشن بود نمی‌توانستم چشم از در بردارم. می‌لرزیدم. فکر می‌کردم اگر چشمانم را ببندم کسی از در وارد خواهد شد. نمی‌دانستم آن سایه چه کاری

می‌خواست با من بکند. فقط تا سرحد مرگ ترسیده بودم. از غافلگیر شدن می‌ترسیدم. از این‌که ناگهان چشم باز کنم و ببینم کسی بالای سرم ایستاده است، با چاقویی بلند در دستش.

چشم‌هایم را به در دوخته بودم. آرزو می‌کردم شوهرم زودتر برسد. ساعت از دو نیمه شب گذشته بود. و او هنوز نیامده بود. تمام نیروییم از وحشت تحلیل رفته بود. توان حرکت نداشتم. فقط دراز کشیده بودم و به در نگاه می‌کردم. نگران این‌که چه کسی از آن در وارد خواهد شد. همان‌طور با چشم‌های باز خوابم برد...

نمی‌فهمیدم آن همه صدا و فریاد از کجا می‌آید. بیدار شده بودم اما تشخیص نمی‌دادم کجایم و چه اتفاقی افتاده. صدای ممتد زنگ مرا از جا پراند و ناخودآگاه به کنار پنجره کشاندم. ساعت حدوداً سه نیمه شب بود و شوهرم هنوز نیامده بود. کسی دستش را روی زنگ گذاشته بود و یک بند زنگ می‌زد. از پنجره که سرک کشیدم دیدم تنها سر من نیست که از پنجره بیرون است. از بسیاری پنجره‌ها سرهایی بیرون بود. و کسانی آن پایین توی کوچه در کنار در ایستاده بودند. مرا که دیدند مردی در آن پایین فریاد کشید: "شما بودین که توی خیابون جیغ کشیدین؟" دلم هری پایین ریخت. در خیابان جیغ کشیده بودم!!

به یک باره همه سرهای توی پنجره‌ها به سوی من برگشت. سرها در آن تاریکی همه همچون چشم‌هایی بزرگ واز حدقه در آمده بودند.

چشم‌هایی که همه به من زل زده بودند و به آن بزرگی حتما خیلی چیزها را می‌دیدند. با سرعت سرم را تو کشیدم. فقط فریاد زدم: "من نبودم!" و محکم پنجره را بستم.

کم‌کم صبح می‌شد و شوهرم هنوز نیامده بود. کجا بود؟ نمی‌دانستم. هیچوقت جرات نکرده بودم از او بپرسم. یک بار که جرات کرده بودم خیلی راحت پاسخ داد: "به تو مربوط نیست. مگه من می‌پرسم تو کجا می‌ری؟" و این اعتراض به دیدارهای من از پدر و مادرم بود. روی مبل صورتی کنار پنجره دراز کشیدم. با روشنایی صبحگاهی کم‌کم احساس آرامش می‌کردم. پرده‌های گل‌بهی پنجره‌های سراسری را قاب گرفته بودند و برفی درشت شیشه‌ها را خال‌خال می‌کرد. موسیقی ملایمی از دور دست‌ها به گوش می‌رسید. به ناگهان قلبم با اضطراب به تپش افتاد. احساس کردم کسی بالای سرم ایستاده و تندتند نفس می‌کشد. حتی با چشمان بسته برق چاقوی بلندی را که در دستش بود احساس می‌کردم.

آن روز کیف مدرسه‌ام را با بی‌خیالی روی زمین دنبال خود می‌کشیدم و در هر قدم سنگ‌های سیاه، سفید، زرد و قرمز را توی آن انبار می‌کردم. از مدرسه پیاده راه افتاده بودم، برای دیدار دوستی که بیمار شده بود. از خیابان اصلی شهر خارج شدم. از کنار چند مزرعه که گذشتم، دیگر دیاری در آن دور و بر نبود. هوا کم‌کم خاکستری می‌شد

و قلبم تندتند می‌زد. می‌توانستم برگردم ولی فکر می‌کردم حتما باید حال دوستم را بپرسم. از خیابان اصلی دورتر و دورتر رفتم. آن وقت بود که حس کردم درکنار و در پشت تپه‌ها سایه‌ای پا به پای من می‌آید. دیوانه شهرمان عاشق دختر بچه‌ها بود. بزرگ‌ترها می‌گفتند او همیشه همراه خود چاقوی تیز و درازی دارد و اگر دختر بچه‌ای را تنها گیر بیاورد آن قدر او را دنبال می‌کند تا دختر بچه خسته شود، آن وقت به او تجاوز خواهد کرد.

ترس به من قدرت داد. کیف و انبار سنگ‌هایم را رها کردم. دویدم. اما نه توی جاده، به هر طرف که می‌شد. فقط می‌دویدم که آن سایه را پشت سر بگذارم. یک بار که برگشتم دیوانه را دیدم. صورتی دراز داشت با دماغی آن قدر بزرگ که روی دهانش سایه انداخته بود. چشمانش از حدقه درآمد بود و برق می‌زد. نیشش تا بناگوش باز شده بود. یک دستش را بالای سرش می‌چرخاند. به نظرم رسید چیزی توی دستش برق می‌زد.

آن قدر دویدم که از پا افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم. چشم که باز کردم آن مردک دیوانه بالای سرم نشسته بود و به من می‌خندید و صداهای عجیب و غریبی از خودش درمی‌آورد چاقویی هم در دست نداشت. بعد مرا زیر بغل زد و راه افتاد. زبانه بند آمده بود و به چشمان

دیوانه نگاه می‌کردم که به من زل زده بود، و به دهان گشادش که همچنان باز بود واز کناره‌های آن آب دهانش سرازیر. وقتی دوباره چشم‌هایم را باز کردم توی ایوان خانه بودم. پدر بالای سرم ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. مادر کنارم نشسته بود و با نگرانی دستم را گرفته بود. از آن روز به بعد دیگر کسی توی خانه از دیوانه‌ای که به دخترها تجاوز می‌کرد حرفی نزد.

فصل هفتم

دختر

" نمی‌دانست چگونه از دست آن پوست بوگندوی بز رها شود. چنان به تنش چسبیده بود که انگار بز دنیا آمده بود. همان بوی گند بود که اسیرش کرده بود. آن غولی که جای چشم‌هایش دهانی بزرگ بود از همان بوی گند او را می‌شناخت. از دستش فراری نداشت. در را چنان محکم قفل و بند می‌زد که نمی‌توانست آن را تکان دهد.

حالش از همه چیز به هم می‌خورد. از رختخواب کهنه‌ای که رنگ آفتاب ندیده بود. از میزچوبی وسط کلبه که موربانه می‌خوردش و کم‌کم کمرش خم می‌شد و شکمش به زمین می‌رسید. از شیر بز و از بوی گند بز که بر تنش چسبیده بود. چقدر احساس تنهایی می‌کرد..."

چیزی در دلم جوشید و بالا آمد. به سرعت به دستشوئی رفتم. چیزی بالا نیاوردم. فکر می‌کردم حضور مادر بزرگ با آن شکم برآمده و پستان‌های پرشیر که همچون ارواح سرگردان توی اتاق‌ها می‌پلاسید نشان خوبی است. اما مادر بزرگ هم از وقتی که تسلیم خواست شوهرم شدم، یک دقعه غیبش زد. دلم شور می‌زد. آن روزی هم که ساک

شوهر اولم را برای سفر بسته بودم همین حس را داشتم و غریزه‌ام دروغ نگفته بود. شوهرم را دیگر هرگز ندیدم. حالا آن مرد آنجا، در میانه در ایستاده بود، با اضطراب پابه پا می‌شد و با نگاهش مرا دعوت می‌کرد که برخیزم و راهی را بروم که او می‌خواست.

یک هفته پیش تنگ غروب بود که مرد روی همین مبل نشسته بود و روزنامه می‌خواند. وقتی خبر حاملگی را به او دادم، رنگش پرید. سرش را پایین انداخت و حاضر نشد توی چشمانم نگاه کند. همان طور که سرش پایین بود زیر لب گفت: "زده به سرت؟!"

دلم فرو ریخت. فکر می‌کردم اگر اتفاق بیافتد کوتاه خواهد آمد. می‌ترسیدم حرف بزنم. می‌دانستم کافی است یک کلمه بگویم تا مرد قهر کند. آن وقت باید آن قدر کوتاه بیایم تا رضایت دهد و دو باره آشتی کند. پایین پایش نشسته بودم. یکی از دستانم را روی پایش تکیه داده بودم. به آرامی پایش را کشید و من مجبور شدم در وضعیتی ناراحت دست به سینه بنشینم. هنوز سرش توی روزنامه بود. چیزی نمی‌گفت. مدتی طولانی همان جا دوزانو و دست به سینه نشسته بودم و او هم بدون این که کله‌اش را از توی روزنامه در بیورد حضورم را نادیده می‌گرفت. پایم خواب رفته بود. کمی جابجا شدم. سرش را بلند کرد و پرسشگرانه نگاهم کرد. رنگش هنوز پریده بود و چشمانش خالی از صمیمیت. توی چشم‌هایش زل زدم. نفهمیدم توی نگاهم چه بود که

با عصبانیت روزنامه را روی مبل کوبید و برخاست. وقتی ایستاد دیگر چشمش توی چشمم نبود. فریاد زد: "نه! من بچه نمی‌خوام، برو از هرکس دیگه که دلت می‌خواد بچه دار شو! ولی از من نه!" بعد هم رفت توی اتاق. سریع لباس پوشید، از در آپارتمان خارج شد و در را محکم به هم کوبید. آن قدر محکم که ناخودآگاه از جایم پریدم.

شب از نیمه گذشته بود که بازگشت. خواب و بیدار بودم. همان جا روی مبل صورتی تا صبح خوابید و باز صبح زود بیرون رفت. و باز شب‌های دیگر. کلافه شده بودم. نمی‌دانستم چه باید بکنم. هیچ‌وقت آن قدر مطمئن نبودم که بتوانم خودم به تنهایی تصمیم بگیرم. حتی حضور مادر بزرگ حامله هم نمی‌توانست مرا مطمئن کند. اگر شوهرم پشتم می‌ایستاد دیگر نمی‌ترسیدم. مدام بهانه می‌آورد و آینده را وعده می‌داد. ابتدا اوضاع نابسامانمان را بهانه می‌کرد و به تدریج که تردید مرا دید در مخالفتش جری‌تر شد. بعد هم به صراحت مخالفت می‌کرد.

یک هفته قبل جواب آزمایش را گرفتم. دکتر می‌گفت جنین سالم و همه چیز خوب و طبیعی است. یک دفعه چه احساس عجیب غریبی به آن جنین شش هفته‌ای پیدا کرده بودم. انگار که می‌دیدمش که می‌خندد، نگاهم می‌کند و با پاهای کوچکش می‌دود و چقدر دلم خواسته بود او را نکه دارم. همان شب بود که باز مادر بزرگ پیدایش شده بود. بعد از آن همه سال. صدای دوش گرفتن شوهرم را شنیده بودم و حتی

صدای در را شنیدم. بعد با آرامش دوباره خوابیدم. در میان خواب و بیداری احساس کردم کسی کنارم خوابیده است. چشمم را که باز کردم، مادر بزرگ را دیدم. باز با همان شکم برآمده. پستان‌هایی برجسته، پوستی جوان و موهایی تازه. نگاهش کردم. فقط آمده بود سهم قصه‌اش را بگوید و برود. خودش این را گفت.

"دلش می‌خواست توی دشت بدود. از طلوع تا غروب خورشید. دلش نور می‌خواست و هوای تازه. در آن کلبه کم‌کم او را هم موریانه می‌خورد و کمرش را خم می‌کرد. ایکاش در همان گله مانده بود. اقلا هر روز می‌توانست در دشت بدود. چه بیهوده تصور می‌کرد آن چهاردیواری از بز بودن نجاتش خواهد داد..."

شوهرم بچه را نمی‌خواست. باید بین او و شوهرم انتخاب می‌کردم. این حرفی بود که بارها به راحتی زده بود. و من نخواسته بودم به استقبال سرنوشتی بروم که هیچ چشم اندازی از آن نداشتم. می‌ترسیدم. مرد پایش را در یک کفش کرده بود و به هیچ وجه حاضر نبود کوتاه بیاید. واقعا نمی‌دانستم چرا نمی‌خواهد. هیچ وقت حرفش را تا به آخر نزده بود. شاید از مسئولیت می‌ترسید و یا نگران رقیب بود، شاید هم هنوز چشمش دنبال آن زنی بود که او را بجا گذاشته و به غربت

گریخته بود. شاید هم همان طور که بارها گفته بود واقعا می ترسید بچه
فیل به دنیا بیاورم!

با خودم فکر کردم هنوز فرصت هست شاید در آخرین لحظه پشیمان
شود. پالتوی درازم را پوشیدم، شال بزرگم را روی سرم انداختم.
دست‌هایم را به حالت تسلیم روی سینه‌ام چفت کردم و با دلی
مضطرب به دنبال مرد از خانه خارج شدم. هیچ کدام حرفی برای گفتن
نداشتیم. تا مطب پیاده رفتیم.

به پایین پله‌های مطب که رسیدیم ایستادم. از روی پله اول برگشت و
مرا با نگاه دعوت کرد که بالا بروم. از پله‌ها بالا رفتم، پشت در مطب
ایستادم، به او نگاه کردم و انگار از خود می‌پرسیدم، به نجوا گفتم:
"مطمئنی؟! " باخشونت و قاطعیت گفت: "برای هزارمین بار بله، بریم!"
و دستش را روی زنگ گذاشت.

برای من مشکل‌ترین کار یافتن آن چیزی بود که واقعا می‌خواستم. و
مرد که فکر می‌کرد آن چه برایش تعیین شده خواست خودش نیست در
عناد با آن‌ها گاه حتی چیزهایی را هم که واقعا می‌خواست، پس می‌زد.
در بیگانه بودنمان هریک به راهی می‌رفتیم. من همان کاری را می‌کردم
که مادرم کرده بود و مرد کاری را که پدرش کرده بود نمی‌خواست
بکند. ولی اگر من در تسلیم شدنم گاه تردید می‌کردم، مرد در عنادش
ثابت قدم بود.

دکتر را یکی از دوستانم پیدا کرده بود و همه قرار و مدارها را تلفنی گذاشته بودیم. دکتر برای آن روز در مطبش قرار گذاشته بود و به جز آزمایش بارداری چیز دیگری از من نخواستند بود.

به مادرم فکر می‌کردم و حرفی که یک بار زده بود. در میهمانی‌ها همیشه خودم را با بچه‌ها سرگرم می‌کردم. و کمی که بزرگتر شده بودم بدون این که آرزوی شوهرکردن داشته باشم همیشه دلم خواسته بود یک بچه داشته باشم. یک بچه مال خودم تنها. و یک روز مادرم گفته بود: «می‌ترسم این قدر که بچه دوست‌داری هیچ‌وقت بچه‌دار نشی!» انگار به پیش‌بینی شوم او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدم. باز دلم به شور افتاد. نکند دیگر بچه‌دار نشوم. هنوز امیدوار بودم که بالاخره یک روز مرد راضی شود. برای همین هم با او راه می‌آمدم.

"باید راهی می‌جست. تنها راه چاره، رهایی از آن پوست بز بود که انگار از روز اول بر قامت او دوخته بودند. اگر می‌توانست از آن رها شود می‌توانست آن غول بی‌چشم را فریب دهد و بگریزد. کاش همچون ماری پوست می‌انداخت. اولین بار که قطعه‌ای از پوست را با سنگ تیزی از تنش کند از حال رفت..."

پرستاری که در را باز کرد با آن لباس سفید و چشمان دریده بیشتر شبیه مرده‌شورها بود تا پرستار. از کنارم که گذشت بوی مرده به مشامم خورد و تنم لرزید. شاید بوی مرگ بود که مادر بزرگ را ترساند و به ناگهان از کنارم ناپدید شد. روی صندلی نشستیم. باید منتظر می‌شدم. هنوز دکتر نیامده بود. دستی روی شکمم کشیدم و از همه دنیا متنفر شدم. از شوهر اولم که رفت و مرا تنها گذاشت، از مردی که در کنارم نشسته بود و همه چیز به کامش بود. از تمام آن‌هایی که به من اجازه نمی‌دادند در مورد داشتن یا نداشتن بچه خودم تصمیم بگیرم، از تمام آن‌هایی که مجبورم می‌کردند در آن دخمه منتظر مرگ بنشینم.

پرستار هرچند دقیقه یک بار به اتاق دکتر می‌رفت و در بازگشت با لبخندی پوزش‌خواهانه می‌گفت که دکتر به زودی آماده خواهد شد. مجله‌ای از روی میز برداشتم. سعی کردم اضطراب را از خود دور کنم. نگاهم به مجله بود ولی حواسم به جا نبود. دلم می‌لرزید. دیگر فکر این نبودم که چرا آنجا بودم، فقط به بیرون رفتن فکر می‌کردم. چنان وحشتی به جانم افتاده بود که حریفش نبودم. دلم می‌خواست هرچه می‌خواهد بشود زودتر تمام شود. چند بار به پرستار تذکر دادم که وقت قرارشان می‌گذرد و پرستار مرا دعوت به آرامش کرد و گفت که دکتر باید آماده شود. دفعه آخر که با عصبانیت به او یادآوری کردم یک

ساعت از قرارشان می‌گذرد، گفت که مسئول بیهوشی در راه است و منتظر او هستند تا برسد. از آن لحظه به بعد چشمم به در بود که کی مسئول بیهوشی برسد. شوهرم در تمام این مدت سرش توی روزنامه بود و سعی می‌کرد چیزی نگوید. می‌دانستم که روزنامه نمی‌خواند. در هر صورت به حال من فرقی نمی‌کرد. چون می‌دانستم راه بازگشتی نیست. او را خوب می‌شناختم.

نیم ساعت دیگر گذشت. دکتر پرستار را صدا کرد. پرستار رفت و چند دقیقه بعد بازگشت و به من گفت که نزد دکتر بروم. با خودم فکر کردم پس مسئول بیهوشی چه می‌شود؟ و بعد فکر کردم حتما بهانه‌تراشی می‌کرده‌اند که مرا آرام کنند.

وارد اتاق دکتر شدم. همه جا تاریک بود. فقط یک چراغ مطالعه روی میز دکتر روشن بود که بالاتنه‌اش را روشن می‌کرد و در آن تاریکی به او حالت ترسناکی می‌داد. دکتر اشاره کرد که روبه‌رویش روی صندلی بنشینم، چند لحظه‌ای به من نگاه کرد و بعد پرسید: «مطمئنی؟» با سرپاسخ مثبت دادم. دکتر گفت: «می‌تونیم کمی بیشتر صبر کنیم. اگر بخواهی می‌تونیم یه هفته دیگه هم راجع بهش فکر کنی.» بدون تامل گفتم: «تمومش کن، همه فکرهامو کردم. فقط زودتر تمومش کن.» گفت: «اگر بخواهی میتونی کس دیگه‌ای رو پیدا کنی.» با لحنی تند که از دل آشوبه‌ام برمی‌خاست گفتم: «دکتر یک هفته‌ست منتظر امروزم.

تمام کارهارو کردم. قول دادید. کجا برم. اینجا روهم با هزار زحمت پیدا کردم. نذارید دیرتریشه. ترا به خدا تمومش کنین.» دلیل تردیدش را نمی‌دانستم. شاید متوجه دودلی‌ام شده بود. شاید بازار گرمی می‌کرد. شاید هم می‌خواست بار مسئولیت کاری را که می‌کرد به دوش من بیاندازد. به هر حال دیواری کوتاه‌تر از دیوار من نبود.

بالاخره رضایت داد. شوهرم را صدا کردند و از او رضایت کتبی گرفتند. نمی‌دانستم برای چه. نمی‌دانستم در کدام محکمه می‌خواستند نشانش دهند. به شوهرم نگاه کردم. رنگش پریده بود. دلم به حالش سوخت، او می‌بایست در اتاق انتظار می‌نشست. تنها چراغ روشن، چراغ اتاق انتظار بود، چون پنجره‌ای به بیرون نداشت، بقیه چراغ‌ها همه خاموش بودند. در اتاق دکتر نیز به جز چراغ مطالعه بقیه چراغ‌ها خاموش بود. حالا در ته آن تاریکی چراغ دیگری روشن شده بود و دکتر از من می‌خواست که به آن‌جا بروم. راه خود را در تاریکی به سوی آن روشنایی پیدا کردم و به آن‌جا رسیدم. آن روشنایی چراغی بود که در کنار تخت معاینه روشن شده بود. پرستار در کنار تخت ایستاده بود. از من خواست روی تخت معاینه بخوابم. دست راستم را برای تزریق آمپول بیهوشی، تورنیکه بستند و دکتر باسرنگی در دست آمد. خواست که چشمانم را ببندم و آرام بگیرم. نیش سوزن را در رگم حس کردم و چند لحظه بعد از باز شدن تورنیکه همه چیز خاموش شد.

با یک سردی عجیب و غریب در شکمم بیدار شدم و بعد دردی وحشتناک. چشمانم در تاریکی باز شد. درکنارم هیكلی سفیدپوش ایستاده بود و سرم را که کمی بلند کردم آن پایین در میان پاهایم نوری بود و دستی می‌جنبید. ناگهان درد تا گلویم رسید. فریاد کشیدم. تا نیمه بلند شدم. آن هیكل سفید به سرعت دهانم را گرفت و محکم روی تخت کوبید. درد غیرقابل تحمل بود. تقلا می‌کردم و آن هیكل سفید نمی‌توانست مرا کنترل کند. احساس تنهایی و وحشت می‌کردم. گویی که آن دومی وجود که به خاطر نمی‌آوردم چه کسانی هستند، قصد جانم را کرده باشند. احساس می‌کردم آن دوچیزی را بر رویم می‌آزمایند. به دنیای غریبی پرتاب شده بودم که ساکنانش انسان نبودند. از آن‌ها می‌ترسیدم. فریاد می‌کشیدم و شوهرم را می‌طلبیدم که تنها آشنا در آن ناکجاآباد بود. آن قدر او را فریاد کشیدم تا به بالینم آوردندش. آن مرد بی‌چهره هم که در آن تاریکی فقط دستانش دیده می‌شد به من رحم نکرد. آن هیكل سفید دهانم را گرفته بود و آن مرد آشنا دستانم را و مرا محکم به تخت چسبانده بودند. ترس از مرگ و درد طاقت‌فرسا چنان پرزورم کرده بود که حتی قدرت آن دو هم نتوانست مرا به تخت محکم کند. بار دیگر سوزش نوک سوزن را در رگ دستم حس کردم و بعد از چند لحظه بازهمه چیز خاموش شد.

این بار ابتدا یک صدا شنیدم. صدایی شبیه کشیده شدن وسیله‌ای چرخدار روی زمین. کمی طول کشید تا متوجه شوم این تخت خودم است که با سرعت از جایی به جایی دیگر منتقل می‌شود. بالاخره متوقف شد. فکر می‌کردم چشمانم باز است. چون آن‌چه که می‌دیدم پنجره‌هایی روشن بود. دورتادورم. در یک گوی نورانی افتاده بودم که به سرعت در آن می‌چرخیدم. احساس می‌کردم به آخر دنیا رسیده‌ام. و با خود فکر می‌کردم که همه‌اش همین بوده است. صدایی مرا کنترل می‌کرد. صدای یک مرد. زیر پایم تونلی سیاه و عمیق بود و در چرخشی مداوم داشتیم به آن نزدیک می‌شدم. تصور این که همیشه در آن گوی بمانم دیوانه‌ام می‌کرد. نمی‌دانستم چه مدت است در آن گوی می‌چرخم. شاید تمام عمرم. تنم به لرزه افتاد. سرم از چرخش به دوار افتاده بود. و آن تونل سیاه و تاریک در زیر پایم مرا به خود می‌خواند. بعد چنان با سرعت وارد تونل شدم که هیچ چیز نفهمیدم و دوباره همه چیز خاموش شد.

نفسم بالا نمی‌آمد. انگار کسی دستانش را دور گردنم حلقه کرده بود و پرزور فشار می‌داد. دوباره به چرخش افتادم. چنان به دوران افتاده بودم که داشتم بالا می‌آوردم. آن قدر چرخیدم که دوباره وارد گوی نورانی شدم. کسی فریاد می‌زد: «دختر نفس بکش، نفس بکش!» به ناگهان

همه چیز از چرخش باز ایستاد. این دکتر بود که دستش را بلند کرده بود که سیلی دوم را بزند. و وقتی دید چشم‌هایم باز است دستش در هوا خشکید و بعد همچون جسم سنگینی به کناره تخت افتاد. انگار که قدش درازتر شده بود. به سختی سایه‌هایی از بلوز قرمز شوهرم و لباس سفید پرستار را می‌دیدم. چهره و هیكل دکتر را که در نور ایستاده بود اما بخوبی می‌دیدم. رنگ به چهره‌اش نبود و چشمانش آن چنان گشاد شده بود که به جنازه می‌ماند. نفسم که بالا آمد همراه با نفس بقیه به غرشی تبدیل شد که همچون برخاستن مردگان از گور بود.

فصل هشتم

مادر

تا چشم کار می‌کرد زمین لخت و زرد بود و آشغال‌هایی که باد با خود می‌برد. آسمان صاف بود. آسمان زرد بعد از ظهر به دلش چنگ می‌زد. اشکش در نمی‌آمد، دلش انگار می‌خواست از جلویش در بیاید. سال‌ها بود که این راه را نیامده بود. چرا؟ خودش هم نمی‌دانست. نمی‌دانست چرا باید صبر می‌کرد تا شوهرش هوس سفر به سرش بزند. همیشه همین‌طور بود، برای هر کار کوچکی آن‌قدر دست‌دست می‌کرد تا وقتش بگذرد. همیشه همان راهی را می‌رفت که جلویش باز بود. حتی می‌تسید یک قدم از آن جاده صاف و هموار جلویش منحرف شود. قول داده بود که خودش را برای مراسم فردا برساند. اگر مثل فرداهایی نشود که همیشه قولش را داده بود.

نمی‌دانست چرا راننده حالا باید آن سرود وحشتناک را بگذارد که برمرگ برادر مرثیه می‌خواند. این سرود زمزمه همیشگی دختر کوچکش بود، از وقتی که برادرش آب شده و به زمین فرو رفته بود. تا به حال این قدر دلش را نسوزانده بود. نمی‌خواست اشک بریزد. حتما

ریختہ بود کہ پیرزن بغل دستش برگشت و با کنجاوی توی صورتش خیرہ شد و بعد سرش را با تاسف تکان داد. معلوم نبود پیرزن با آن صورت پرچروک و چشم‌های ریز و کرک‌های سیاه صورتش در مورد او چہ فکر می‌کرد. ولی برای زن مہم نبود. دیگر ہیچ چیز مہم نبود. انگار دنیا بہ سر رسیدہ بود. پردہ‌های زمخت و کثیف اتوبوس را کنارکشید و شیشہ اتوبوس را باز کرد تا بلکہ هوای تازہ بغضش را فرو بنشانند. بادی گرم توی صورتش خورد. آن دورہا گوسفندان توی زمین لخت و داغ تابستان بجای علف تازہ کاغذپارہا را بہ دندان می‌گرفتند. یاد آن بز نقرہ‌ای افتاد. با موہایی بلند کہ تا روی زمین کشیدہ می‌شد. اسمش را ننه شمسی گذاشتہ بودند. چرا ننه شمسی؟ یادش نمی‌آمد. ہر روز عصر صدای زنگولہ‌ها کہ می‌آمد با برادر کوچکش بدو از توی حیاط می‌گذشتند و ننه شمسی را از توی گلہ بیرون می‌کشیدند. بعد کشان‌کشان توی ایوان زیر درخت گلابی می‌بردند. همان جایی کہ او ہر روز از صبح تا غروب کہ گلہ بیاید با عروسک پارچہ‌ایش بازی می‌کرد. بہ موہای ننه شمسی شانہ می‌زدند. زنگولہ‌اش را جلا می‌دادند و حتما یک زردک تازہ جلویش می‌گذاشتند. سہم ہر روزش بود. عاشق این بودند کہ وقت دوشیدن شیر ننه شمسی شاخ‌هایش را محکم توی بغلشان بگیرند کہ با سم‌های سیاهش بادیہ شیر را نریزد. ہمیشہ ہم آن قدر سر این کہ کدامشان شاخ‌های ننه شمسی را توی بغل بگیرند

کلنجر می‌رفتند تا آخر مادر شاخ‌های بز را به یکی می‌داد و دیگری را مامور می‌کرد که بز را تا شیرش را می‌دوشد، نوازش کند. شیر ننه شمسی توی لانجینی کوچک سهم آن دوبرود. صبح‌های زود آفتاب نزده مادر تکه‌های نان دست‌پخت خودش را روی سرشیر زمخت لانجین می‌انداخت. بعد سرشیرها را دو قسمت مساوی می‌کرد و سهم هر کدام را با چای داغ جلویشان می‌گذاشت. سرشیر تازه را با چای شیرین می‌خوردند. چنان با عجله که انگار عازم جنگ بودند.

دهانش تلخ شده بود. از شاگرد راننده که از کنار صندوق می‌گذشت تقاضای آب کرد. پسرک پرسید: "لیوان داری؟" و او نمی‌دانست باید با خودش لیوان برمی‌داشت. مجبور شد با آن لیوان فلزی و کثیفی که همه آب می‌نوشیدند آب بنوشد. آبی زبر و شور. به هر حال تلخی و خشکی دهانش را فرونشاند.

وقتی از دختر کوچکش خواست همراه‌راهش شود سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت: "می‌دونی که نمی‌تونم!" و او دیگر اصرار نکرده بود. حتما نمی‌توانست. توی عزاداری شوهر جوانش حتی حاضر نشد لباس سیاه بپوشد. همان‌طور عین جن‌زده‌ها کنار در اتاق ایستاده بود و با چشم‌های مات به سیاه‌پوش‌هایی که یکی‌یکی از کنارش می‌گذشتند و دور تا دور اتاق می‌نشستند نگاه می‌کرد. وقتی اتاق پرشد انگار باورش شد که شوهرش به سفر آخرت رفته. آن وقت عین درختی که ریشه‌اش

پوسیده باشد سنگین و پرصدا روی زمین افتاد و غش کرد. وقتی به هوش آمد آن قدر فریاد کشید که روز بعد صدایش در نمی‌آمد. بعد هم هر وقت کسی به اومی‌گفت شوهر جوان مرگت، خون به صورتش می‌دوید و بغض می‌کرد. انگار هر دفعه که کسی به شوهرش جوان مرگ می‌گفت دوباره و دوباره شوهرش را زنده می‌کرد و می‌کشت.

گلدسته‌های حضرت معصومه توی آبی و قرمز غروب آسمان را پشت سر گذاشتند و از شهر خارج شدند. باز لیوانی آب خواست ولی باز هم شور و زبر بود. پیرزن بغل دستش به او چای تعارف کرد. توی لیوان خودش. و زن با تردید چای کم رنگ و ولرم پیرزن را مزه مزه می‌کرد. چای خانه مادر توی سفره صبحانه رنگ و بویی دیگر داشت. صبحانه راکه می‌خوردند قالیچه کوچکش را برمی‌داشت، عروسک پارچه‌ایش را بغل می‌کرد و می‌رفت زیر درخت گلابی. آن جا خانه او و عروسکش بود. برادر کوچکش اجازه نداشت پایش را روی قالیچه بگذارد. او آن گوشه روی قالیچه برای خودش مهمانی می‌گرفت و برادرش سوار بر چوبی دراز از این سر تا آن سر ایوان اسب سواری می‌کرد. گاه که چشم خواهر را دور می‌دید عروسکش را می‌دزدید و ترک اسبش با خود می‌برد. آن وقت جنگ شروع می‌شد. همیشه هم او برنده بود. مادر همیشه حق را به او می‌داد. توی همین جنگ و جدال ها بود که یکبار کله عروسکش کنده شد. درحالی که هردویشان بر جنازه عروسک مثل

مادر مرده‌ها های‌های گریه می‌کردند، مادرش سراسیمه توی ایوان آمد. وقتی عروسک وکله کنده‌اش را دید در یک چشم به هم زدن با سوزن و نخ دوباره عروسک را زنده کرد. حتی از روز اولش هم بهتر شده بود. آن شب خواب خواب بود که تلفن زنگ زد. می‌دانست چه خبر شده. شوهرش گوشتی را برداشت و فقط گفت: "باشه بهش می‌گم." بعد هم رفت و دوباره خوابید و به او چیزی را که باید، نگفت. کاش مادر بود و معجزه می‌کرد.

پیرزن بغل دستی‌اش با دهان باز خوابش برده بود و صدای خرناسه‌اش حتما تا ته اتوبوس می‌رفت. زن کمی جابجا شد. پیرزن بیدار شد و دهانش را بست. پشت شیشه‌ها شب بود عکسش را توی شیشه دید. خودش هم پیرزنی بود ولی باورش نمی‌شد. انگار که از خانه مادر با آن باغ بزرگ و ایوان فراخش یک دفعه به آن جا رسیده بود. توی آن شیشه‌های سیاه با موهای سفید و چشمانی به گود نشسته. همیشه دختر کوچکش سر به سرش می‌گذاشت. جلوی آئینه‌اش پراز عروسک‌های رنگ و وارنگ، طویله گاو و گوسفند و پرنده‌هایی بود که روی تخم‌هایشان نشسته بودند و هیچ وقت هم پرواز نمی‌کردند. هر شب آخر شب آن‌ها را گردگیری می‌کرد و ساعت‌ها به تماشایشان می‌نشست. از وقتی بچه‌ها رفته بودند خانه آن قدر اتاق خالی داشت که او یک اتاق را برای خودش درست کند. تخت فلزی‌اش را گوشه‌ای

گذاشت و میز توالت کهنه دختر کوچکش را بالای آن. جلوی میز توالت دنیایی بود پر از همه آن چیزهایی که زن طعمشان را نجشیده از دست داده بود. و دیوارهای اتاق تا سقف عکس همه آن آدم‌هایی که دیگر نمی‌دیدشان. مادرش، پدرش، دختر بزرگ و نوه‌هایش، پسرش و حتی عکسی بزرگ از زن پدرش. توی کمد دیواری اتاقش تا سقف پر بود از خاطرات. لباس‌های سربازی پسرش، دسته گل عروسی دخترش، سگ پارچه‌ای نوه‌هایش، پشه بند نخ‌نمای مادرش، عصا و کلاه پدرش و انگشترهای عقیق زن پدرش توی آن کیسه‌ایی که پیرزن همیشه از گردنش زیرلباس آویزان می‌کرد. و زن تاوقتی پیرزن نمرده بود نمی‌دانست آن پارچه‌های رنگی و جادو جمبل‌ها از کجای پیرزن در می‌آیند. وقتی پیرزن مرد، کیسه را از توی گردنش در آورد. کیسه‌ای بود از چرم سیاه که نخ‌های قرمز چهار طرفش دندان موشی شده بود و بندی دراز از همان نخ قرمز آن را به گردن پیرزن آویزان کرده بود. همه جادو و جمبل‌های توی کیسه را سوزاند و انگشترهای عقیق پیرزن را به جایشان گذاشت. کیسه را با میخی به در کمد آویزان کرده بود. هر وقت در کمد را باز می‌کرد تق‌تق آن‌ها به در کمد او را یاد پیرزن می‌انداخت با آن دو دست سفیدش که عین ماهی‌های مرده لحاف را به دهان گرفته بودند. خودش را مجازات می‌کرد. کاش تا پیرزن زنده بود حلالش کرده بود. حتما تقاص او را داشت پس می‌داد. حتما او نفرینش

کرده بود که به این روز افتاده بود. تنها مثل جغد توی آن خانه درندشت باید آن قدر چشم به در می‌ماند تا کی دختر کوچکش حالی از او بپرسد. او هم همیشه انگار که آتش آورده بود، نیامده می‌خواست برود. شوهرش تنها بود. آن مردک هم که انگار کینه شتری داشت. از آن روز توی محضر دیگر حاضر نشده بود او را ببیند. خانه‌اشان پا نمی‌گذاشت. کاش اقلا دخترش برایش نوه‌ای می‌آورد تا خانه‌اش دو باره جان بگیرد. معلوم نبود مشکل‌اشان چیست. شاید مردک اصلا عینین باشد. اوایل دختر می‌گفت بچه نمی‌خواهند. حالا هم مدام می‌گوید بچه‌اش نمی‌شود. حتما عیب و ایراد مردک را لاپوشانی می‌کند. اگر دخترش عیب و ایرادی داشت مردک حتما تا الان طلاقش داده بود. حتما عیب و ایراد از خودش است که اصلا به رویش هم نمی‌آورد. شاید زن اولش هم برای همین او را به امان خدا ول کرد و رفت.

اتوبوس با گردو خاک فراوان جلوی یک ردیف مغازه و یک غذاخوری بزرگ ایستاد. راننده فریاد کشید: "شام، نماز" بعد هم ترمز دستی را باسروصدا کشید و پیاده شد. پیرزن بقچه‌اش را باز کرد و بوی گند تخم‌مرغ پخته دماغ زن را پرکرد. بیشتر مسافرها پیاده شدند. حوصله پیاده شدن نداشت. از پنجره به بیرون نگاه کرد. مسافران اتوبوس قبلی سوار می‌شدند و مسافران جدید وارد رستوران، دستشویی و یا مغازه‌های اطراف. نمی‌دانست کجای دنیا ایستاده‌اند. چه اهمیت داشت.

حتما تا یکی دو ساعت دیگر می‌رسیدند. دلش می‌خواست یک بار دیگر صورت برادرش را قبل از این که خاک آن را بپوشاند، ببیند. فقط با همین دلخوشی راهی سفر شده بود.

پیرزن بفرما زد و زن یک لقمه تخم‌مرغ و گوجه فرنگی برداشت ولی از گلویش پایین نمی‌رفت. پیرزن یک چای ولرم دیگر برایش ریخت و زن تخم مرغ را با آن فرو داد. تا پیرزن دهانش را باز کرد و خواست سر صحبت را باز کند سرش را به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست. حوصله کسی را نداشت. حتی دیگر حوصله دخترش را هم نداشت. دخترش هم حوصله او را نداشت. انگار دیوارهایی سرد و سنگین آن‌ها را از هم جدا می‌کرد. دختر در باره زندگیش یا به اودروغ می‌گفت و یا اصلا حرفی نمی‌زد. حوصله شنیدن گله‌گزاری‌های مادرش را هم نداشت. مادر هم دیگر پیش اودرد دل نمی‌کرد. احساس می‌کرد دل‌دردهای خوددختر برایش کافی است. گذشته‌ها هم فقط دل‌هردویشان را بدرد می‌آورد. آینده هم انگار برای هیچ کدامشان چیزی نداشت.

راننده باز فریاد می‌زد: "مسافره‌های اتوبوس تعاونی دوازده تهران - اراک سوار شوند..." مسافرها انگار می‌ترسیدند جا بمانند با سروصدا به داخل اتوبوس هجوم آوردند و بعد از چند لحظه همه سرو صداها خاموش شد.

اتوبوس که به راه افتاد با حرکت آرام اتوبوس و خُر خُر یک نواخت پیرزن در گوش راستش چشمانش گرم شد.

چه خوابی می‌دید؟ یادش نمی‌آمد. با سروصدای مسافران از خواب بیدار شد. همه به جنب و جوش افتاده بودند و ساک و کیف و نایلون‌های پراز سوغاتی‌هایشان را از بالای سر و پایین پایشان به دست می‌گرفتند و پیاده می‌شدند. او هم ساک کوچکش را که همه چیزهای تویش سیاه بود از بالای سرش برداشت و از اتوبوس پیاده شد. یک راست به خانه برادرش رفت. پشت در حیاط که ایستاد انگار که همه اهالی خانه مرده بودند. صدا از خانه در نمی‌آمد. زنگ را با تردید فشار داد. کسی از همان جا روبه روی در حیاط روی ایوان برخاست و درحالی که به سنگینی دمپایی‌هایش را روی زمین می‌کشید به طرف در آمد و در را برایش باز کرد. زن برادرش بود با آن رنگ مهتابی و چشمان عسلی غمزده‌اش. چند سال بود او را ندیده بود؟ پیر شده بود. مثل خودش و تنها. تنها تر از همیشه. مرض سل او و برادرش هردو را از پا انداخته بود. آنقدر که نتوانستند بچه‌ای بیاورند. و حالا زن بیچاره تنهای تنها شده بود. دیگر سایه‌ای هم برسر نداشت. عصای پیری که هیچوقت نصیبش نشده بود. مگر بچه‌های او کدام عصایش شدند؟ شاید زن برادرش خوشبخت‌تر بود، اقلاً دلش برای داشته‌هایش نمی‌لرزید. می‌دانست که ندارد. فقط غصه نداشتن را می‌خورد.

یک دیگر را در آغوش گرفتند. هردو آرام وبی صدا گریستند. رختخوابش همان جا روی ایوان آماده بود. انگار هر دو برای رسیدن به فردا و آخرین دیدار از عزیزشان عجله داشتند. بدون اینکه کلامی بگویند توی رختخواب‌هایشان دراز کشیدند و تا صبح ستاره‌ها را شمردند.

برادرش حتی توی آن کفن سفید هم رنگ پریده به نظر می‌رسید. دلش می‌خواست بداند در آخرین لحظه چه احساسی داشته است. اما از صورت بی تفاوت و سرد او هیچ چیز دستگیرش نشد.

اجازه ندادند زن برادرش برای آخرین بار پیشانی شوهرش را ببوسد می‌گفتند نامحرم است. ولی او پیشانی سرد برادرش را بوسید. مادرش می‌گفت مرده را نباید بوسید اگر کسی این کار را بکند تا آخر عمر قیافه مرده یادش نمی‌رود. و او دلش می‌خواست تا آخر عمر یادش بماند که برادرش ماه‌ها مریض بود و او فقط چون شوهرش حاضر نبود از جایش تکان بخورد به دیدنش نیامده بود و برادر را که آرزوی دیدار او را داشت ناکام گذاشته بود. اصلاً آمده بود که همین کار را بکند.

فصل نهم

دختر

آن شب بالاخره تصمیم گرفتم با او بیرون بروم. بعد از این همه سال! قبلا فقط خبرش را می‌آوردند: "پشت در است." و یا این که "آمده." به سراغش می‌رفتم و همیشه دیر می‌رسیدم. رفته بود. دلیل رفتنش را می‌پرسیدم و می‌شنیدم: "مجبور بود بروم، نمی‌توانست بماند، برایش خطرناک بود." و یا چیزهایی شبیه به این. اوایل فکر می‌کردم دیگران قصد آزارم را دارند اما کم‌کم باورم شد که واقعا آمده است. بعد بالاخره یک روز پیدایش شد. خودش آمده بود. روی مبل صورتی رنگ لم داده بودم. گوشم به آن موسیقی‌ای بود که از دوردست ها می‌آمد و چرت می‌زدم. بعد او وارد اتاق شد. با شوق به طرفم آمد که در آغوشم بگیرد و مرا ببوسد. با دست پشش زدم و گفتم: "ببین من دوباره شوهر کردم، نمی‌تونم."

منتظر توضیح بودم، نمی‌توانستم باور کنم که او تمام این سال‌ها عمدا باعث رنج و عذابم شده باشد.

می‌گفت دوستانش با پارتی بازی توانستند جسد سربازی گمنام را جایش جابزنند. و تا به حال می‌ترسیده آفتابی شود. هم از ترس این که گرفتار شود و هم نگران این بوده که من او را نپذیرم. حالا فکر می‌کرد اوضاع تغییر کرده و اگر گرفتار هم شود خطر زیادی تهدیدش نمی‌کند و راست می‌گفت. فکر می‌کرد من هم واقع‌بین‌تر شده‌ام و شاید بجای زندگی کردن با خاطرات یک قهرمان مرده ترجیح دهم با مردی زنده زندگی کنم. برای پذیرفتن این یکی احتیاج به زمان بیشتری داشتم. اما هر دفعه که می‌آمد با بهانه این که الان شوهر دارم عذرش را می‌خواستم. حتی یک بار توی اتاق صورتی کنار آن پنجره‌های سراسری ناغافل مرا بوسید. و آن موقع فکر کردم حتما باید به شوهرم بگویم. به هر حال من مقصر نبودم، او برخلاف میل من این کار را کرده بود.

می‌رفت ولی باز دو باره می‌آمد. از او دل نکنده بودم، بخشی از زندگی‌م بود. پس از این همه سال وقتی همه باور کردند که او کشته شده است کم‌کم باورم می‌شد که دیگر برنخواهد گشت. همیشه به رفتنش احساسی دوگانه داشتم. هر وقت فکر می‌کردم اگر سرافکنده باز می‌گشت...؟ و آن وقت به مرگش رضایت می‌دادم. همیشه ته دلم امیدوار بودم یک روز برگردد. اوایل گاهی احساس می‌کردم او را توی خیابان می‌بینم و دو باره که نگاه می‌کردم، گم می‌شد.

اولین بار حداقل پنج سال از خبر کشته شدنش می‌گذشت، منتظر تا کسی بودم. همان‌طور که گفتم میدان ولیعصر و سرم را برگرداندم که ببینم تا کسی ایستاده است یا نه گردنم کش آمد. آن طرف خیابان ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد. چند لحظه خشکم زد. او هم همین‌طور. وقتی به آن طرف خیابان رسیدم غیبش زده بود. با خودم فکر کردم خیالاتی شده‌ام. نمی‌دانستم چرا باید خودش را از من مخفی کند. شاید شرمنده بود؟ دلم می‌خواست رویابافی کنم. شاید کسی کمکش کرده و از مهلکه جان سالم به در برده. به نظرم در بلبشوی آن سال‌ها هر کاری می‌شد کرد.

وقتی بالاخره شنیدم آمده کم‌کم باورم شد که زنده است و روزی که برای اولین بار پس از ده سال دیدمش نمی‌دانستم چه باید بکنم. دلم می‌خواست در آغوش بگیرم ولی نمی‌شد.

جنزه‌اش را که به خانواده‌اش تحویل دادند، گرچه هیچ شباهتی به آدمیزاد نداشت و آن قدر درب و داغان شده بود که نمی‌شد شناختش، اما همه گفتند خودش است. به هر حال هر چه بود آن‌ها که تحویلش داده بودند می‌گفتند خودش است و همه هم مرگش را باور کردند. بعد از مرگ او انگار طاعون گرفته باشم. همه از من دوری می‌کردند. حتی پدر و مادر هم می‌خواستند زودتر از دستم خلاص شوند. به یک باره یتیم شده بودم. برادر رفته بود و خواهر هم عزم رفتن داشت. به سفری

بی‌بازگشت. پدر هم که هیچ وقت زنده نبود. مادر هم پیر، خسته و افسرده شده بود. به ناچار نام اولین مردی را که سرراهم قرار گرفت، روی خودم گذاشتم. و وقتی شوهر اولم دوباره بازگشت حسابی سردرگم شدم.

او دلش نمی‌خواست کسی بداند که برگشته است. می‌ترسید گرفتار شود. می‌گفت به شوهرت نگو. فکر می‌کردم نمی‌توانم هر دو را داشته باشم باید به شوهرم می‌گفتم. آن بار که مرا ناغافل بوسید دیگر فکر کردم حتما باید به شوهرم بگویم. وقتی به شوهرم گفتم فقط با چشم‌های گشاد به من نگاه کرد و رنگش پرید. هیچ چیز نگفت. این کارم را سخت تر می‌کرد. باید خودم انتخاب می‌کردم. هر چند وقت یک بار می‌آمد و باز به او می‌گفتم: "شوهر دارم. نمی‌تونم با تو بیام."

آن شب تازه چشمانم گرم شده بود که یک دفعه وارد اتاق شد. این بار از دیدنش آن قدر خوشحال شدم که پریدم و او را در آغوش گرفتم. رضایت مرا که دید خواست که با هم مثل گذشته‌ها به پارک برویم. گفتم باید زود برگردیم وگرنه پدر حسابی عصبانی خواهد شد. قول داد که زود برخواهیم گشت. با خوشحالی دستش را گرفتم و از در خارج شدیم. حرف برای هم زیاد داشتیم. مثل گذشته‌ها دستش را دور کمرم حلقه کرده بود و توی گوشم به نجوا حرف می‌زد. یکی دو ساعت قدم زدیم. خواستم که برگردیم ولی او اصرار داشت فیلم جدید سینما را هم

ببینیم و من فکر کردم عیبی ندارد پس از این همه سال ارزش این را دارد که حتی یک کشیده هم از پدر بخورم.

هر دو از فیلم خوشمان آمده بود. از سینما که بیرون آمدیم خیابان‌ها حسابی خلوت بود. توی ایستگاه اتوبوس روی صندلی منتظر اتوبوس نشستیم. سرم را روی زانوانش گذاشته بودم و او موهایم را نوازش می‌کرد. احساس می‌کردم دو باره جوان شده‌ام. احساس نشاط و زندگی می‌کردم. حسی که سال‌ها بود فراموش کرده بودم. زیر چشمی نگاه کردم یکی از هم‌کلاسی‌هایم را دیدم که توی ایستگاه اتوبوس ایستاده و به ما زل زده است. او می‌دانست که شوهر دارم. حسابی آبروریزی شده بود. فکر کردم اگر جلو بیاید نمی‌دانم به او چه بگویم. و چه فکریایی که نمی‌کرد. رویم را برگرداندم و منتظر شدم، ولی او نیامد. وقتی دو باره نگاه کردم، هم‌کلاسی‌ام رفته بود.

مدتی طولانی منتظر اتوبوس بودیم. لحظه به لحظه تعداد منتظران اتوبوس هم زیادتر می‌شد هنوز خبری از اتوبوس نبود. بیش از دو ساعت می‌شد که منتظر بودیم. همه کلافه و عصبی شده بودند. نمی‌دانستند چه باید بکنند. من فقط نگران این بودم که وقتی خانه برسیم باید زنگ بزنیم و حتما پدر بیدار خواهد شد و قشقرق به پا می‌کند. نگران این بودم که آبرویم را جلوی مرد ببرد و یا به او پرخاش کند. شروع کردم پاهایم را به زمین کوفتن و دست زدن و این که "ما اتوبوس می

خواهیم یاالله!". کم کم بقیه هم از من تقلید کردند. صدای جمعیت اوج می‌گرفت: "ما اتوبوس می‌خواهیم یاالله!" پاسبانی با باتوم رسید به جماعت نگاه کرد، با حالتی تمسخرآمیز خندید. آنجا ایستاده بود و هیچ کاری نمی‌کرد. ناگهان از ته صف جمعیت کسی در بلندگو شروع کرد به شعارهای ضد حکومتی دادن. حتی شعار "استقلال، آزادی،..." داد. برگشتم و ته صف را نگاه کردم. زنی قد بلند بود که از ته صف هم کله‌اش را می‌شد دید. بلندگویی در دست داشت و با هیجان شعار می‌داد. با خودم فکر کردم اصلاً دنبال دردرس نیستم. اصلاً دلم نمی‌خواست به جای خانه سر از زندان در بیاورم. به پاسبان نگاه کردم. لبخند روی لبش ماسیده بود. رنگش پریده بود و باتومش را بالا آورده بود. الان بود که به جمع حمله کند و یا به کلانتری خبر بدهد. دست مرد را گرفتم و به طرف زن شعار دهنده رفتم. با جسارت و شهامتی که از خودم بعید می‌دیدم بلندگو را از دست زن گرفتم. روی یک بلندی رفتم که قدم به اندازه زن شعار دهنده برسد. رو به جمع کردم و در بلندگو فریاد زدم: "ما فقط اتوبوس می‌خواهیم!" می‌دانستم درمیان جمعیت کسانی هستند که مرا می‌شناسند ولی اصلاً برایم مهم نبود که آن‌ها چه فکر می‌کنند. دیگر از قضاوت آن‌ها نمی‌ترسیدم.

چند بار شعارم را تکرار کردم. جمع به ناگاه ساکت شد. دیگر کسی شعار نمی‌داد. انگار همه خطر را حس کرده بودند. حالا چند نفر چند نفر

متفرق می‌شدند. زن شعار دهنده غییش زده بود. از بلندی پایین آمدم، دست مرد را محکم گرفتم. نمی‌خواستم دو باره از دستش بدهم. گفتم: "بدویم!" از کوچه‌پس‌کوچه‌ها آن‌قدر دویدیم تا به سر خیابان خانه‌امان رسیدیم. نزدیکی در حیاط دو باره نگرانی‌ام شروع شد. ساعت از یک نیمه شب گذشته بود و هیچ صدایی نمی‌آمد. مطمئنا همه خواب بودند و حتی مادر. اگر زنگ می‌زدم پدر بیدار می‌شد و حسابی آبرویم را جلوی مرد می‌برد. تا نگاه کنم که مادر مثل آن‌روزها لای در حیاط را باز گذاشته که بتوانم یواشکی و بی سروصدا وارد شوم، مرد با همان حالت بی‌خیالی همیشگی‌اش که اصلا نمی‌فهمید کجا زندگی می‌کند، یک زنگ دراز و ممتد زد. مطمئن بودم که با این زنگ نه تنها پدر بلکه بقیه افراد خانواده هم بیدار شده‌اند. دیگر دیر شده بود. پشه بند مادر را که روی خنکای ایوان برپا شده بود دور زدیم و وارد راهرو شدیم. پایین پله‌ها که رسیدیم پدر آنجا ایستاده بود. با زیر شلوار کوتاه و گشاد و زیر پیراهن رکابی سفیدش. مادر نگران پشت سرش ایستاده بود. برادر آن طرف تر و در تاریکی. شاید هم شوهرم بود! قبل از این که جلوی پدر برسم شروع کردم به توضیح دادن: "پدر او فقط همین امشب اینجاست، فردا می‌ره، ما فقط سینما بودیم، اتوبوس دیر اومد...."

پدر برخلاف همیشه عصبانی نبود. آخر پدر او را خیلی دوست داشت. شاید مادر به پدر گفته بود که من با چه کسی بیرون رفته‌ام و این که

این مرد غریبه که الان باید از چهل سال بیشتر داشته باشد همان جوان لاغر و خندانی است که ده سال پیش خودش به تنهایی به خواستگاری آمده بود. و چون دل خوشی هم از شوهر دومم نداشت شاید به عمد می‌خواست او را کوچک کند.

دهان پدر گشادتر از همیشه به لبخند گشوده شد. گفت: "باشه، مهم نیست. ولی امشب باید توی اتاق برادرت بخوابه و فردا صبح زودم بره." تمام طول شب امیدوار بودم که او توی اتاق من خواهد خوابید و تا صبح می‌توانیم کنارهم باشیم. ولی به هر حال همه چیز بهتر از این بود که پدر جلوی او خوار و خفیفم کند.

مادر نفسی به راحتی کشید و دستان گره کرده‌اش را دو طرفش رها کرد. من و او دست در دست هم از پله‌ها بالا رفتیم. مثل همان شبی که به اتاق صورتی برادر به حجله می‌رفتیم. پشت سر ما شوهر دومم سر در گریبان بالا می‌آمد. حتما خیلی کوچک شده بود. اما اصلا نگران حال او نبودم.

همگی در اتاق برادر جمع شدیم. همه سرحال بودند و با هم گپ می‌زدند. به جز شوهر دومم که چشم از من بر نمی‌داشت و چیزی هم نمی‌گفت. اتاق پر از دود سیگار شده بود. چقدر دلم سیگار می‌خواست. تازه سیگار را ترک کرده بودم و نمی‌خواستم دوباره شروع کنم.

او این دفعه واقعا قصد داشت مرا با خودش ببرد. اصلا دلش نمی‌خواست دست خالی برود. کنار در نشسته بود و می‌گفت که من باید با او بروم چون شوهر قانونی‌ام است. شوهر دومم همچنان ساکت نشسته بود. گاه به من و گاه به او نگاه می‌کرد. منتظر بود ببیند من چه تصمیمی می‌گیرم.

می‌دانستم که این شگرد همیشگی‌اش است. ظاهرا این من بودم که تصمیم می‌گرفتم ولی در واقع تصمیم نهایی را همیشه او می‌گرفت. با بداخمی‌هایش، با بی‌محلی‌هایش و با سکوتش، که بعد از این همه سال به راحتی می‌توانستم بفهمم که وقتی سکوت می‌کند حتما مخالف است و تا زمانی که کارها بروفق مرادش نشود همچنان در قهر می‌ماند و سکوت می‌کند.

این جنگی بود بین آن دو مرد و من غنیمت این جنگ بودم. دیگر دلم نخواست نقش غنیمت جنگی را بازی کنم. دلم خواست برای یک بار هم شده خودم تصمیم بگیرم. نمی‌دانستم چه تصمیمی باید بگیرم و حسابی سردرگم شده بودم. یک آن احساس کردم چطور این ده سال بازیچه دست این دو مرد شده‌ام. احساس کردم آن دو در معامله با من فقط به فکر منافع خودشان بوده‌اند و عشق سرابی بوده که من فریبش را خورده‌ام.

تا مدتی عزادار اولی بودم وبعد برای فرار از عذاب بیوه بودن، خیلی زود به دومی پناه برده بودم و حالا دوباره سروکله اولی پیدایش شده بود. درحالی که گذشته‌ام به اولی پیوند می‌خورد، آینده‌ام را با دومی آغاز کرده بودم. هم‌زمان با هردوی آن‌ها زندگی می‌کردم و با هیچ کدام خودم را گم کرده بودم. از بودن با هردوی آن‌ها احساس گناه می‌کردم و این باعث می‌شد با هیچ‌کدام نباشم ولی آن‌ها مرا با خود می‌کشیدند. هر لحظه به سوئی. گاه به آینده و گاه به گذشته.

چطور توانسته بودم این همه سال تحمل کنم. دلم می‌خواست همه چیز را تمام کنم. آن سردرگمی را، اضطراب را و آن از خود بیگانگی را. برخاستم. با عصبانیت و خشمی که تمام این سال‌ها فرو خورده بودم. رو به او کردم و گفتم: "رفته‌ای، نمی‌دونم به کجا، برای چی و چرا. برای رسیدن به آرمان‌ها، برای قهرمان شدن منو نادیده گرفتی. رفتی. همه مرگت رو باور کردن، حتی مادرت. حالا بعد از ده سال برگشتی وانتظار داری که هنوز دوستت داشته باشم؟ مگر تو منو دوست داشتی؟ تمام این سال‌ها بدون این که یه لحظه به خواست من فکر کنی فقط به فکر نجات جان و نام خودت بودی و حال بعد از این همه مدت برگشتی و بدون این که نظر منو بپرسی اصل رو بر این گذاشتی که هنوز دوستت دارم و امر می‌کنی که چون زن قانونیت هستم باید با تو پیام. از غم و دربدری خودت می‌گی، فکر می‌کنی من این سال‌ها از زندگی لذت

بردم؟ این مردیه که بهش پناه بردم. بعد از این همه سال هنوز نمی‌دونم تو کله‌اش چی می‌گذره و اصلاً نمی‌دونم چرا داره با من زندگی می‌کنه... " و شروع کردم آنچه را که این سال‌ها در دلم انباشته شده بود بیرون ریختن. شوهر دومم باز هیچ نمی‌گفت. با چشمان دریده و رنگ پریده گاه به من و گاه به شوهر اولم نگاه می‌کرد. حتما باورش نمی‌شد که من همه آن حرف‌ها را ده سال توی دلم نگه داشته باشم. شاید هم باورش نمی‌شد که من این همه حرف برای گفتن داشتم و تا به حال خفقان گرفته بودم. زده بودم به سیم آخر. شاید هم سختی انتخاب بین آن‌ها بود که آن‌چنان عاصی‌ام کرده بود. شاید فکر می‌کردم تنها راه رها کردن هردوست. هرچه بود سخت بود. انتخاب کردن بین آن دو و یا رها کردنشان. نمی‌شد هردو را داشت پس باید هردو را رها می‌کردم. اعلام کردم دیگر هیچ‌کدام را نمی‌خواهم و دلم می‌خواهد بدانند که این همه سال از دست هر دوی آن‌ها چه کشیده‌ام. از خودم و از جسارتم و بی‌نیازی‌ام هم راضی بودم و هم وحشت‌زده. هر دوی آن‌ها با چشمانی متعجب و دریده با ناباوری به من زل زده بودند و من همچنان از آن سال‌ها می‌گفتم.

نفهمیدم کی، او برخاست. فکر کردم می‌خواهد دوباره برود و گم و گور شود. یک لحظه دلم گرفت. ولی نرفت. آمد و از پشت مرا محکم در آغوش گرفت. آن قدر محکم که یک لحظه نفهمیدم چه شد. چشمانم

بسته بود. از پشت پلک‌هایم نور گرم خورشید را حس می‌کردم. با فشار و سرعت مرا به طرف خودش برگرداند. باز سنگینی پایش را روی زانوانم حس کردم و درد زانویم شدیدتر شد.

صدای گوشخراش ماشین‌ها خبر از شروع روز می‌داد. مرد حتما الان بلند می‌شد که دوش بگیرد و سرکار برود ولی خودش را به من چسبانده بود و پایش را محکم روی زانویم فشار می‌داد. خودم را به آرامی از آغوشش بیرون کشیدم. چشمانم را باز کردم. حالت تهوع داشتم. همان‌طور که دراز کشیده بودم با خود فکر می‌کردم نکند واقعا زنده باشد. اگر نیست پس چرا این همه سال مرگش را باور نکرده‌ام؟ چرا آن‌چنان زنده در من، در کنارم و در روز و شبم حضور دارد؟ حال دیگر از مرگش نمی‌ترسیدم این زنده بودنش بود که مرا دچار سردرگمی و از خود بیگانگی می‌کرد.

فصل دهم

مادر

مثل اینکه توی بهشت بود. چیزی که بیدارش کرده بود یک گلابی رسیده بود که از تک درخت گلابی خانه مادر روی پشه بند افتاده بود. آسمان غوغا بود. نمی دانست چه وقت روز است. تمام ستاره های آسمان بالای سر او و بالای پشه بند جمع شده بودند. هوا خاکستری رنگ بود اما هنوز تمام ستاره ها دیده می شدند و در آن هوای گرگ و میش منظره ای بهشتی به وجود آورده بودند. نمی دانست چرا فکر می کرد بهشت باید این شکلی باشد. تا مدتی مبهوت آسمان و ستاره هایش بود و آن گلابی رسیده. می دانست پشه بند که جمع شود سهم او خواهد بود.

با درد وحشتناکی در شکمش از خواب بیدار شد. دهانش خشک شده بود و آن لوله لعنتی که از دهانش به روده اش رفته بود حالش را به هم می زد. نه می توانست چیزی بخورد و نه درست حرف بزند. پرستاری که ملحفه ها را مرتب می کرد او را از خواب بیدار کرده بود. دخترش کنار تخت ایستاده بود و دست او را نوازش می کرد. کی آمدنش را نفهمیده

بود. آنجا ایستاده بود. با رنگی پریده. چشمانش را که باز کرد به دخترش لبخند زد. قیافه دختر را که می‌دید می‌توانست بفهمد که دیگر آخر کار است. هیچ کس به او نگفته بود چه مرضی دارد. همه از او پنهان می‌کردند. این فقط بارش را سنگین تر می‌کرد. آن‌ها برای او نقش بازی می‌کردند و او هم آن‌ها را به بازی گرفته بود. با این حال و روز بازی کردن برایش چقدر سخت بود. کاش می‌شد در باره آن صحبت کرد. در باره مرگ.

همه از فردا حرف می‌زدند. از فردای زودی که او مرخص می‌شود، به خانه برمی‌گردد و به ماهی‌ها غذا می‌دهد، آلبالوها را می‌چیند و مربا درست می‌کند و به دیدار نوه‌هایش به دیار فرنگ خواهد رفت. اما او فردا را خط زده بود. فقط به دیروزها فکر می‌کرد. دیروزهای خیلی دور. پشه‌بند خانه مادر، درخت گلابی پایین ایوان و گلابی‌های رسیده، خنک و آبدار. آخ چقدر تشنه‌اش بود، کاش اجازه می‌دادند کمی آب بخورد. لب‌هایش را به سختی تکان داد. دخترش به او نزدیک شد: "چیزی می‌خواهی؟" به سختی گفت که لبانش را خیس کند. دختر تکه‌های یخ را روی لب‌های او می‌کشید تا احساس خنکی کرده و تشنگی‌اش کمی فروکش کند. ولی این تشنگی نبود مثل اینکه آتش به جانش انداخته بودند. توی شکمش انگار آتش گرفته بود. گلو و بینی‌اش از خشکی به

هم آمده بود. کاش می توانست بلند شود به همه بگوید می خواهد بمیرد و تا دلش می خواهد آب خنک و تگری بنوشد. لب‌هایش از سرمای یخ به درد آمده بود اما حتی یک ذره هم عطشش کم نشده بود. سرش را روبه دیوار برگرداند و چشمانش را بست.

دلش می خواست غلٹی در پشه‌بند بزند اما به جای خالی مادر توی پشه‌بند که نگاه کرد، اشکش سرازیر شد. بی سروصدا گریه می کرد. از روزی که از مادر جدا شده بود حتی یک بار هم اجازه نداد کسی اشکش را ببیند. دلش حسابی گرفته بود و بدتر از همه سنگدلی مادرش را نمی توانست باور کند. گرچه وقتی کلاهش را قاضی می کرد راه چاره دیگری برای مادر نمی دید.

بعد از این که مادر مریض و زمین گیر شد و دیگر نتوانست برای پدر بچه بیاورد، پدر زنی از شهر گرفت. زنی زیبا با موهای بور و چشمانی سبز عین دوتا تیله، پوستی سفید و قدی بلند. هیچ کدام از این ها را مادر نداشت. مادر کوتاه و سبزه‌رو بود با موهایی فرفری و سیاه عین شبق. و بعد از آخرین زایمانش از بس روی تنور زور زده بود حسابی قوز درآورده بود و به زحمت راه می رفت. نفسش می گرفت. هرچند قدم که می رفت باید می نشست تا نفس تازه کند. دلش به حال مادر می سوخت

و همیشه دلش می‌لرزید که مادر بمیرد. ولی هیچ وقت فکر نمی‌کرد به این شکل از مادر جدا شود.

زن جدید پدر پس از ۹ ماه و ۹ روز و ۹ ساعت و... یک دوقلوی سفید و مامانی عین خودش به دنیا آورد. ولی آن‌ها فقط یک هفته زنده ماندند و داغشان به دل پدر و زن پدر ماند که ماند. زن جدید پدر دیگر نتوانست بچه بیاورد و وقتی که از این بابت مطمئن شد سر ناسازگاری با مادر گذاشت و بالاخره از پدر خواست که خانه‌ای جدا برای مادر و بچه‌هایش بگیرد. و پدر که عاشق زن جوان و زیبای خود بود تسلیم او شد. بچه‌ها و مادر را روانه خانه‌ای کوچکتر کرد و خودش همراه با زن جدیدش در خانه بزرگ سابق که در اصل مهریه مادر بود ماندند. سال دوم و سوم هم گذشت و زن پدر بچه‌ای نیاورد. آن وقت بود که پایش را توی یک کفش کرد که یکی از بچه‌های مادر را نزد خود نگه دارد. یعنی این که مادر می‌بایست یکی از بچه‌هایش را نزد او بفرستد. و وقتی پدر به این امر رضایت داد دیگر کسی جرئت مخالفت با حرف پدر را نداشت. تنها لطفی که پدر کرده بود انتخاب را به عهده خود مادر گذاشته بود. دو برادر داشت، یکی بزرگ و بالغ بود که مطمئناً پدر حاضر نمی‌شد او را به خانه‌اش راه بدهد و برای خودش رقیب عشقی درست کند. بنابراین مادر باید بین او و برادر کوچکش یکی را انتخاب می‌کرد.

کاش می‌توانست همانطور چشم‌هایش را ببندد و کسی و چیزی را نبیند. ولی تشنه‌اش بود. باز آتش به جانش افتاده بود. پلک‌هایش را به سنگینی باز کرد. دختر کنارش ایستاده بود. مثل همیشه تنها. شوهرش روی صندلی در کنار تخت نشسته بود. به محض این که پلک‌هایش را باز کرد دختر اشاره‌ای به پدرش کرد و شوهر دست او را گرفت، کاری که سال‌های سال بود دیگر نکرده بود. سال‌های زیادی می‌شد که مرد دیگر او را نمی‌دید و اکنون این بازی غریب چقدر دل او را به درد می‌آورد. نه تنها زخمش را مرهم نبود که به او نوید مرگ می‌داد. دلش می‌خواست چشمانش را ببندد و هیچ کدام از آن‌ها را نبیند.

شوهرش دستش را فشار می‌داد. از دیوار روبرگرداند و نگاهش کرد. مرد مثل تمامی آن سال‌ها حرفی برای گفتن نداشت. مثل بچه‌ها لب ورچید. با خود فکر کرد بالاخره مریضی‌ام را باور کرد، باور کرد که من هم خواهم مرد و دلش آرام گرفت! تمام این سال‌ها شوهر بر درد و رنج او خندیده بود و او ناخودآگاه همواره دردی سخت تر خواسته بود تا بلکه شوهر دردش را باور کند و اگر به او عشق نمی‌ورزد حداقل دل براو بسوزاند.

دلش را نداشت اشک مرد را ببیند. سرش را به طرف دیوار برگرداند و چشم برهم گذاشت.

کاش آن روز آنجا پشت در مشغول عروسک بازی نبود. کاش مادرش او را می‌دید. کاش آن حرف را نشنیده بود. ولی همه چیز را شنید. مادر با برادر بزرگ بر سر این که چه کسی برود صحبت می‌کردند و او پشت لنگه در نشسته بود و با عروسک پارچه‌ایش بازی می‌کرد. وقتی شنید آن‌ها درباره او صحبت می‌کنند گوش‌هایش را تیز کرد و بی سروصدا آن‌جا نشست. باورش نمی‌شد که مادر او را بفرستد. امکان نداشت. به هر حال او یا باید از مادرش و یا از برادرش جدا می‌شد اگر از او می‌خواستند انتخاب کند، ترجیح می‌داد بمیرد و از هیچکدام جدا نشود. کسی که باید انتخاب می‌کرد او نبود این مادر بود که می‌بایست تصمیم می‌گرفت. برادر بزرگ نظرش این بود که برادر کوچک را بفرستند چون پسر است و زیاد احتیاج به مراقبت ندارد. شاید هم با خودش فکر می‌کرد اگر برادر کوچک برود او تنها پسر خانواده خواهد بود و پادشاهی خواهد کرد. ولی مادر گفت: "خواهرت نصف برادرت ارث می‌بره، بهتره خواهرت رو بفرستیم!"

این آخرین جمله‌ای بود که شنید. بعد از آن انگار کر شده بود. آرام بلند شد و بدون این که کسی متوجه شود از اتاق خارج شد. سراغ لباس‌هایش رفت. آن پیراهن صورتی را که مادر به تازگی برایش از شهر خریده بود با چند تکه لباس دیگر توی بقچه‌ای پیچید. عروسک پارچه‌ایش را هم به دستش گرفت و آرام از خانه خارج شد. خانه زن

پدر خیلی دور نبود. آنجا رفت و به پدر اعلام کرد که مادر او را انتخاب کرده است.

بعد از آن چندین بار مادر برایش پیغام فرستاده بود که برگردد ولی او دیگر حاضر نبود مادر را ببیند. قصه‌ای بود که بارها و بارها برای عروسک پارچه‌ایش تعریف کرده بود. آن قدر که خودش هم باورش شده بود:

"از آن روزی که خانم کوچک خانه مادر را ترک کرده بود پیراهن صورتی را از لیج مادرش نپوشیده بود. کم کم کینه‌اش به مادر کمتر شد، و دلش برای خانم بزرگ پر کشید. سال نو می‌آمد و بهانه‌ای بود که سراغ مادرش برود. فکر کرد حمام برود، پیراهن صورتی را بپوشد و به دیدن مادرش برود. انگاردلش را از کینه شسته بود. حتماً ته دلش می‌دانست خانم بزرگ ناچار بوده و کاری نمی‌توانسته بکند. پیراهن صورتی را در بقچه حمام پیچید و به حمام رفت. ده آنقدر بزرگ نبود که کسی را همراهش کنند. همه دخترخان را می‌شناختند و کسی جرئت نداشت به او نزدیک شود و گرنه خان پوست از کله‌اش می‌کند. بنابراین با خیال راحت راهی حمام شد. توی کوچه‌ها با آن هیکل کوچک و چادر کودری‌اش همچون ملخی می‌جهید. انگار که به چمنزاری رسیده بود. حتماً از این که می‌خواست بعد از این همه مدت دوباره مادرش را ببیند در پوست خود نمی‌گنجید. بخصوص با آن

پیراهن صورتی که عاشقش بود. خانم بزرگ حتما خوشحال می‌شد که او را توی آن پیراهن ببیند. آخر رنگ صورتی به او خیلی می‌آمد. تمام مدتی که دلاک چپ و راستش می‌کرد و به خیال خود به اصطلاح چرک یک ساله را از تن خانم کوچیک می‌کند، او غرق رویا بود. در خیال خود را در آغوش مادر می‌دید. وقتی توی خزینه رفت سرش را که زیر آب می‌برد توی دلش قند آب می‌کردند.

از حمام گرم به حمام سرد آمد. پاهایش را شست. سرحمامی بقچه‌اش را پهن کرد و او با پاهای خیسش روی آن رفت. جای پاهای کوچکش روی بقچه مانده بود. حوله‌اش را دورش پیچید و نشست. مدتی دراز به رویا فرورفته بود. حتما به مادر و نفس گرم و بوسه‌های آبداری که از توک کله تا کف پاهایش از او می‌کرد و عیدی‌هایی که به او می‌داد، فکر می‌کرد. تنش که خشک شد، دست دراز کرد که پیراهن صورتی‌اش را بردارد ولی پیراهن آنجا نبود. مدتی به جستجویش همه چیز را زیر و رو کرد ولی نبود که نبود! سرحمامی با سری افکنده به او گفت که کسی از طرف مادرش آمده و آن پیراهن را با خود برده است و خانم کوچیک اگر آن را می‌خواهد باید خودش برود بگیرد.

انگار دنیا را برسرش خراب کرده بودند. نشست. می‌دید که می‌خواهد فریاد بکشد. ولی صدایی از او در نیامد. فقط رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود. مات شده بود. بعد یک دفعه به خودش آمد، دوباره لباس‌های

چرکش را پوشید و پاکشان به طرف خانه پدرش راه افتاد. چرا خانم بزرگ صبر نکرد. چرا فکر می‌کرد او به خاطر آن پیراهن نزدش برمی‌گردد. نمی‌توانست اشک‌هایش را جلودار باشد. خانم بزرگ باز هم اشتباه کرده بود. او هم مثل خان فکر می‌کرد همه چیز را با زور می‌شود به دست آورد. از بس خان به او زور گفته بود او هم زورگو شده بود. انگار کوه غم روی دل خانم کوچیک بود. از یک طرف دلش برای مادرش پرمی‌کشید، از طرف دیگر نمی‌توانست کار مادرش را ببخشد. از دروازه که وارد شد دیگر جلودار اشکش نبود. همان جا روی ایوان نشست و ریزریز اشک ریخت. آن قدر اشک ریخت و حرف نزد تا عاقبت پدرش را به بالینش آوردند. خان نوازش نمی‌کرد، امر می‌کرد، کتک می‌زد، به صلابه می‌کشید، فلک می‌کرد و حتی به چاه می‌انداخت. خانم کوچیک می‌دانست اگر کلمه‌ای علیه مادرش بگوید، مادر را به کشتن داده است. پس سکوت کرد. پدرش به او فرمان می‌داد حرف بزند بگوید چه مرگش است که اشک می‌ریزد و او سکوت کرده بود. خان فرمان داد از درخت سنجد ترکه‌ای تازه و بلند آماده کنند و باز خانم کوچیک حرف نزد. می‌دانست پدرش به او بیش از مادرش رحم خواهد کرد. پس باز هم سکوت کرد. پدر چوب سنجد را بر تن او خرد کرد و او باز هم هیچ نگفت. پدر از ترس جان دخترش، بالاخره دست کشید و او را به حال خود رها کرد. حتما همان روز بود که باخود عهد کرد حتی

برجنازه مادرش هم نرود. روزی که به او خبر دادند مادرش مرده است توی صندوقخانه دوید. روی تل رختخواب‌ها روبه سقف دراز کشید و تا صبح همان جا به سقف نگاه کرد و صبح زود از آنجا پایین آمد. دیگر حتی اسم مادرش را هم نیاورد. هیچکس نمی‌دانست در دل کوچک او چه می‌گذرد. انگار که خاطرات مادر با خود مادر به خاک سپرده شده بود."

چشمانش را باز کرد. دامادش هم آمده بود. آن مردک که با خودخواهی و یکدندگی آرزوی مادر شدن را به دل دخترش گذاشته بود. در تمام این سال‌ها چیزی نگفته بود. دلش برای دخترش می‌سوخت. دلش نمی‌خواست دخترش بیش از آن چه که عذاب کشیده بود، عذاب بکشد. می‌ترسید دوباره بی‌شوهر و بی‌سرپرست شود. طاقت دیدن تنهایی و دلتنگی دختر را نداشت.

دخترش کنارش ایستاده بود و دست پرچروکش را نوازش می‌کرد. گاهی دولا می‌شد و برپیشانی و دستش بوسه می‌زد. کارهایی که هیچ وقت نکرده بود. دلش نمی‌خواست در باره آن‌ها فکر کند. دلش به درد می‌آمد. یادش می‌آمد آن وقت‌ها که دختر کوچکتری بود هر وقت او را می‌بوسید دختر با لجبازی جای بوسه را پاک می‌کرد. و وقتی بزرگ تر

شد هرگز پیش نیامد که او را در آغوش بگیرد و ببوسد. بعد باخود فکر می‌کرد که چقدر توانسته است دوست داشتن را به دخترش یاد دهد؟ دلش چنان از همه چیز به درد می‌آمد که می‌خواست بگیرد. ولی می‌دانست دختر تحمل دیدن اشک‌های او را ندارد و دلش نمی‌خواست در این آخرین لحظات خاطره ناخوشایندی برای دختر به جا بگذارد. لبانش را روی هم فشرد که نلرزد و چشمانش را بست که کسی خیسی آن‌ها را نبیند.

نمی‌دانست در چندمین ضربه بود که احساس کرد بزودی از درد خواهد مرد. پدر انگار او را به قصد کشت می‌زد و تن کوچک و ناتوان او تحملش را نداشت. هرگز نخواست به بود حتی برای خود هم تکرار کند واقعیت این بود که نتوانسته بود شکنجه پدر را تحمل کند و لب باز کرده بود و اسم مادر را گفته بود. گفته بود که مادر دستور داده پیراهن صورتی را از سرحمام ببرند و او... کسی منتظر بقیه داستان نشده بود. این که او دلش بیشتر از این سوخته بود که مادر را ندیده بود. انگار عاشورا شده بود. همه به سوی خانه مادر تنوره کشیده بودند. پدر، زن پدر و نوکرها و کلفت‌ها. شنیده بود که پدر آن چوب سنجد را برتن مادر خرد کرده بود و تا توانسته بود مادر را زیر مشت و لگد گرفته بود و بعد هم به همه دستور داده بود که: "خانم بزرگ دیگه حق نداره

خانم کوچیک رو ببینه" و گفته بود حتی اجازه نخواهد داد که خانم کوچیک بر جنازه مادرش شیون و زاری کند.

پدر همان روز از بازار طاقه طاقه پارچه خریده بود و زن پدر آن قدر برای اولباس دوخته بود که خیلی از آن‌ها را هیچوقت نتوانست بپوشد. ولی مادر را دیگر هرگز ندید. نه مادر را و نه آن پیراهن صورتی‌ای که مادر برایش خریده بود. نه اجازه داشت مادر را ببندد و نه از ترس پدر جرات می‌کرد پنهانی این کار را بکند. کی فکر می‌کرد مادر به این زودی بمیرد. روزی که صدای شیون را از خانه مادر شنیده بود صبحی زود بود. او در صندوق‌خانه کنار تل رختخواب‌ها به تنهایی با عروسک پارچه‌ایش خاطرات مادر را مرور می‌کرد. شیون را می‌شنید ولی حتی به ذهنش هم خطور نمی‌کرد که این شیون‌ها برمرگ مادر است. تا این که برادر کوچک دوان آمد جلوی در ایستاد و با بغض و کینه‌ای در صدایش فریاد زد: "مادر مرد" و همان طور که دوان آمده بود دوان رفت. مبهوت مدتی همان جا نشست. بعد آمد که برود و بر جنازه مادر شیون کند. به ایوان که رسید پدر آنجا لبه ایوان نشسته بود با رنگی پریده و سگرمه‌هایی درهم. سیگارش را می‌کشید. او را که دید سربرگرداند و نگاهی به او انداخت که نفهمید معنایش چیست ولی چیزی هم نگفت که نشانه رخصت خروج از خانه و رفتن بر جنازه مادر باشد.

عروسکش را تنگ به سینه‌اش چسباند و به صندوقخانه بازگشت. همان جا دراز کشید و چشم برسقف دوخت. فکر می‌کرد آنجا در آن گوشه کسی دستش به او نخواهد رسید، شاید مادر جرئت کند و قبل از این که روحش را باخودش ببرد یک بار دیگر او را در آغوش بگیرد. هیچ اتفاقی اما نیافتاد. تا صبح در جستجویش بودند. صدایش می‌کردند و او پاسخی نداد. صبح روز بعد از آنجا پایین آمد. کسی او را بازخواست نکرد. دل همه براو سوخته بود. ولی او هم دیگر درباره مادر هیچ نگفت. این رازی بود که تمام عمرش حتی بر خود تکرار نکرده بود.

با تکان شدید پشه بند از خواب بیدار شد. چشمانش را که باز کرد همه چیز به نظرش غریب می‌آمد. آسمان از پشت پشه‌بند ستاره باران شده بود. همه جا نقره‌ای بود. نقره‌ای نقره‌ای. ستاره‌ها آنقدر پایین بودند که اگر دست بلند می‌کرد می‌توانست آن‌ها را بچیند. دست بلند کرد، دستش به گلابی رسیده‌ای خورد که از درخت گلابی پایین ایوان مادر روی پشه بند افتاده بود. و چقدر دلش گلابی خواست. چقدر تشنه‌اش بود و اگر همه گلابی‌های درخت گلابی مادر را هم می‌خورد سیراب نمی‌شد.

خودش آرزو کرده بود! گلابی‌ها یکی یکی روی پشه‌بند می‌افتادند. پشه‌بند سنگین شده بود و هرآن بود که سقفش به زمین برسد.

گلابی‌ها روی قفسه سینه‌اش سنگینی می‌کردند. الان بود که خفه شود. کاش مادر بیدار می‌شد و یک کاری می‌کرد. سربرگرداند که مادر را بیدار کند. مادر آنجا خوابیده بود و پدر او را تنگ در آغوش گرفته بود. چه زیبا خوابیده بودند.

نفسش بالا نمی‌آمد. گرچه دلش نمی‌آمد مادر را بیدار کند ولی باید کاری می‌کرد. انگار فریادهایش صدا نداشت. زیر فشار گلابی‌ها نمی‌توانست تکان بخورد. چاره‌ای نبود باید تحمل می‌کرد تا مادر خودش بیدار شود. به زودی سپیده می‌زد و مادر برای راهی کردن گله بلند می‌شد. فقط باید کمی تحمل می‌کرد. نفسش در نمی‌آمد و از تشنگی داشت می‌مرد. اگر زیر آن گلابی‌ها بمیرد؟!

مادر سربرگرداند. چشم‌هایش را باز کرد. چه زیبا شده بود. مثل روزهای جوانی. مثل روزهایی که تازه برادر کوچک را حامله شده بود. روزهایی که از حمام می‌آمد و لپ‌هایش گل می‌انداخت و موهای فروری و سیاهش را دورش افشان می‌کرد. و او دوست داشت به آن‌ها شانه بزند و از آن‌ها هزار تا گیس بیافد.

مادر برخاست و به طرفش آمد. دیگر سنگینی گلابی‌ها را حس نمی‌کرد. انگار پرکاهی شده بودند. دیگر تشنه هم نبود انگار هرگز به عمرش تشنه نبود. همه جا روشن شده بود و مادر در نور صبحگاهی خورشید چه می‌درخشید. مادر می‌آمد و او را صدا می‌کرد تا بلندشود و

همراه او برود. بلند شد. به طرف مادر رفت. مادر دست‌هایش را پشت سر پنهان کرده بود و به او لبخند می‌زد. مثل آن روزی که پیراهن صورتی را برایش سوغات آورده بود. وقتی دولا شد که او را بغل بگیرد دید که مادر برایش پیراهن صورتی را باز پس آورده است. آخ آغوش مادر چه شیرین بود.

فصل یازدهم

دختر

"... برتنش خون جاری شد. تنش به درد آمد. اما به کارش ادامه داد. هرروز تکه‌ای از آن پوست را می‌کند. آن قدر کنده بود که تمام تنش خون‌چکان شده بود. تکه‌های پوست را زیر رختخواب کهنه‌ای که در آن می‌خوابید پنهان می‌کرد. روزی که آخرین تکه را از تنش کند دیگر رمقی برایش نمانده بود اما احساس آزادی می‌کرد. باید می‌گریخت. غول بی‌چشم می‌توانست آن توده پوست بوگندو را جای او بگیرد و او می‌توانست در لحظه‌ای که در باز می‌ماند پشت در آماده فرار باشد..."

یادم نمی‌آید قصه مادربزرگ چطور تمام شد. شاید هم اصلاً تمام نشد. آخرین چیزی که یادم می‌آید مرگ مادر است و مزه خاک توی دهانم. مادر بزرگ در گوشه دیگری از قبرستان برای دختر مرده‌ای که به دنیا آورده بود نماز می‌خواند و کودکش را کنار مادر به خاک سپرد. شوهرم آن دورها ایستاده بود. جایی که دستم به شانه‌هایش نمی‌رسید. حتی توی غسلخانه هم نیامد، وقتی که صدایش کردند.

جنازه‌ها انگار بار تمام رنج‌ها و دردهایشان را هم با خود به آن دنیا می‌برند. مادر خیلی سنگین بود. کسی نبود که جنازه‌اش را بلند کند. پدر به تنهایی نمی‌توانست. مرد دیگری هم نبود. اگر برادر بود می‌توانست. برادر شانه‌هایش پهن بود آنقدر که آرزو داشت بار رنج و عذاب همه بشریت را به دوش بکشد. پدر به تنهایی زیر آن همه بار خم شد و جنازه مادر از دستش لیز خورد و سرش به سنگ‌های کف غسلخانه خورد...

مادر و کودک مرده مادر بزرگ را به خاک سپردیم. به خانه پدر بازگشتیم. همه. شوهرم نیامد. کاش می‌توانستم بگیریم. برای مادر، مادر بزرگ و کودک مرده‌اش، برای برادر و برای همه آن‌هایی که رفته بودند و دیگر باز نمی‌گشتند. دلم می‌خواست می‌گریختم. می‌دویدم و فریاد می‌کشیدم.

از خانه بیرون زدم. پیاده راه افتادم. به کجا؟ نمی‌دانم. یادم نیست تا به کجا رفتم و تا به کی. ولی آرام نمی‌گرفتم. بیش از آن که بر مرگ مادر دلم سوخته باشد از تنهایی‌اش دلم گرفته بود. سال‌های آخر حتی دیگر جغد هم نبود در آن بیغوله. مثل موش کوری بود که می‌رفت و می‌آمد. بدون صدا. دیگر نمی‌گریست. آرام شده بود آنقدر که صدایش را هیچ‌کس نمی‌شنید. پدر همیشه توی اتاقش بود. در را روی خودش می‌بست و زندگی گیاهی‌اش را می‌کرد.

مادر از من می‌ترسید. می‌ترسید همراهم بگرید و من به ناگهان بپکم. دلم می‌سوخت برای تمام آن سال‌هایی که اشک‌هایم را از او دریغ کرده بودم. تمام سال‌هایی که در آغوشش نگرفته بودم و غرق بوسه‌اش نکرده بودم. دلم می‌خواست فریاد بکشم. ولی در کدام بیابان؟ برای آرام کردن آن دردی که به دلم و تمام وجودم چنگ می‌انداخت از خانه بیرون زدم. پیاده. نمی‌دانستم به کجا. هر جا. اصلاً مهم نبود. فقط می‌خواستم بروم. انگار با رفتنم از آن همه باری که روی دلم بود می‌گریختم. شوهرم نبود. نمی‌دانم او به کجا گریخته بود. حتماً او هم بر دلش باری داشت. آنچه که در آن لحظه حس می‌کردم آن درد و غم سنگینی بود که بردلم نشسته بود و فقط دنبال راهی که بارش را سبک‌تر کنم. دیوارها مرا محبوس می‌کردند. با سر به آن‌ها می‌خوردم. انگار دستانی سنگین برده‌انم بودند که فریاد نکشم.

سفره‌ای در گوشه‌اتاق برای مادر انداخته بودند. یادم نیست در آن چه بود. اما عکسش را یادم است. عکسش گوشه‌ای از سفره بود و دو شمع روشن در دوطرفش. مادر با آن چشم‌های همیشه پف کرده، با آن نگاه درمانده و تنها چنان چنگی به دلم می‌زد که نمی‌توانستم به او نگاه کنم. باید مرا می‌بخشید. باید قبل از رفتن از او بخشش می‌خواستم. ولی برای چه؟ برای اینکه می‌ترسیدم گریه کنم؟ برای اینکه خودم آنقدر درمانده بودم که درد او را دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم؟

گریختم. از خانه گریختم. برای همیشه. از آن خانه‌ای که یادآور مادر بود، برادر بود، خواهر بود، شوهر اولم بود، پدر بود و یاد آور آرزوهایی که همه ناکام مانده بودند. همان شب گریختم. با چمدانی کوچک پر از آن چه که هیچکدام بوی گذشته نمی‌داد. بوی مادر را نمی‌داد، بوی مادر بزرگ و بوی هیچکس دیگر را.

تانیمه‌های شب راه رفتیم. نمی‌دانم به کجا رسیده بودم. کف پاهایم می‌سوخت. درد می‌کرد. دیگر پرنده در خیابان پر نمی‌زد. کفش‌ها را در آوردم. با پاهای برهنه بر خاکی نرم می‌رفتم. کجا بودم؟ نمی‌دانستم. و به کجا می‌رفتم؟ آن راهم نمی‌دانستم. فقط می‌خواستم بروم. به جایی که نشانی از گذشته‌ها نباشد. آرام‌تر شده بودم. شاید هم خسته. یادم نیست بر پله کدام خانه چمدانم را بر زمین گذاشتم و سربرچمدان خوابم برد. شاید خانه پیرزنی از اهالی شهر ری بود. شاید همان پیرزنی که بعداً با پدر ازدواج کرد. شاید هم همان پیرزنی که با موهای سفید و آن تک دندان توی دهانش هر روز توی اتاقم سرک می‌کشد و صبح بخیر می‌گوید. چه شباهت غریبی به مادر بزرگ دارد.

پدر کم به دیدنم می‌آید. خیلی کم. هر وقت می‌آید همان کنار می‌ایستد، به من نگاه می‌کند. چند لحظه. آن وقت تمام خورش به صورتش می‌دود، لب ورمی‌چیند و به سرعت از اتاق خارج می‌شود. آنقدر سریع که من صدای هق‌هقش را نشنوم. گاهی فکر می‌کنم آن صدای هق‌هق

مال آن مرد جوانی است که موهای درازش همیشه بخشی از چشم-هایش را پوشانده. چشمان قشنگی دارد. چقدر شبیه شوهر اولم است. گاه بدجور هق هق می کند. دلم ریش می شود. چیزی انگار توی دلم منفجر می شود. به دیوارهای قلبم فشار می آورد. آن وقت فریاد می کشم. پرستار می آید با یکی از آن آمپول های دراز. زنجیرها را محکم تر می کند و آمپول را برایم می زند. روز بعد که بیدار می شوم. دلم آرام گرفته. توی این زیرزمین نیمه تاریک از دنیا فقط روشنایی روز را از پنجره می بینم. کنار پنجره سبزی کمی از یک گلدان. نمی دانم چیست. شاید اطلسی باشد. آویزان است با گل های بنفش. حتما اطلسی است. همیشه نیمه-تاریک است. حتی شبها هم خیلی روشن نیست. هیچوقت گوشه هایم را نمی بینم. شاید هم گوشه نداشته باشد. شاید تخته سنگی باشد وسط دریا و یا جزیره ای کوچک در آسمان. چه کسی می داند. اما در دارد. در را می بینم. وقتی کسی از آن وارد می شود. آن پیرزن سپید مو، پرستار، آن مردک غول پیکر که گاه مرا به دستشوئی می برد و اصرار دارد که در دستشوئی باز باشد. اوایل خیلی سخت بود ولی حالا عادت کرده ام. این دنیای جدید هم قوانین خاص خودش را دارد. اگر تویش احساس آرامش می کنم، اگر آن سوزن های دراز فریادهای مرا خاموش می کند و به دنیای فراموشی می بردم باید قوانین گاه و بی گاه نابه دلخواهش را هم بپذیرم. آن مردک غول پیکر هم خیلی بد اخلاق نیست. گرچه گاه

قبل از رسیدن آن آمپول دراز یکی دوتاسیلی هم توی گوشم می‌خواباند ولی هر روز غروب وقتی که گنجشگ‌ها به خانه‌هایشان می‌روند و صدایشان آسمان را پر می‌کند، زنجیرهایم را باز می‌کند و مرا با خود به باغ می‌برد. باغی بزرگ پر از درخت‌های سبز و گل‌های رنگ و وارنگ. آن‌جا کنار هم روی نیمکتی می‌نشینیم و صدای زمین و آسمان را گوش می‌کنیم. نمی‌دانم او هم می‌شنود یا نه. من هم درختی دیگرم در آن باغ بزرگ و سبز. نه تنها من، بلکه همه آن ارواح خمیده، آرام و بی‌صدایی که روی نیمکت‌ها نشسته‌اند، گاه برمی‌خیزند و آرام روی نیمکت دیگری می‌نشینند، چندقدمی جلوتر می‌روند و به آسمان نگاه می‌کنند و باز می‌نشینند، انگار درختانی از نوعی دیگرند، نسلی جدید از درختان در دنیایی جدید. درختانی که حرکت می‌کنند. مثل درختان قصه‌های مادربزرگ. تازه ما سرمان به کار خودمان است و به کسی آسیب نمی‌رسانیم. گاه فقط فریاد می‌کشیم. روبه آسمان، وقتی که توی حیاط هستیم و روبه سقف وقتی که توی اتاق‌هایمان روی تخت-خوابیده‌ایم.

باغ در بزرگی دارد. حتما پدر و شوهرم از آن وارد می‌شوند. اینجا همیشه نگهبانی دم آن در ایستاده و اجازه نمی‌دهد درخت‌های متحرک باغ به آن در نزدیک شوند. من که اصلا دلم نمی‌خواهد به آن در نزدیک شوم. می‌ترسم ناگهان در باز شود و گذشته‌ها مرا ببلعند. توی حیاط

محکم به آن غول می‌چسبم. حتی گاه دستش را می‌گیرم. آن وقت او موهایم را نوازش می‌کند. دلم نمی‌خواهد کسی مرا از غولم جدا کند و یا زنجیرهایم را از من بگیرد. توی باغ بعضی‌ها به جای درخت پرنده شده‌اند. دوتا از آن‌ها را هرروز می‌بینم. یکیشان هر روز غروب که گنجشگ‌ها به لانه‌هایشان می‌روند بالای درخت می‌نشیند. حتماً آرزویش این است که با آن‌ها برود. اما آن یکی بالش شکسته و همیشه پایین درخت می‌نشیند. چه غمگین می‌خوانند.

پدر گاه می‌آید و شوهرم هر روز. دلم برای هردویشان می‌سوزد. کاش نمی‌آمدند. آمدن پدر حالم را خیلی خراب می‌کند. بخصوص آن صدای هق‌هق گریه. هیچوقت هم نفهمیدم مال اوست یا مال آن جوان مو بلند که همیشه هر وقت از اتاق بیرونم می‌برند کنار در روی یک صندلی نشسته و با انگشتانش چیزی را می‌شمرد. چه چشم‌های قشنگی دارد. اما شوهرم را دوست دارم هر روز ببینم. دستم را می‌گیرد. گاه موهایم را نوازش می‌کند. رنگش می‌پرد. لبانش به سختی و سنگینی می‌جنبد: "سعی کن. حالت خوب می‌شود. به زودی برمی‌گردیم خانه خودمان. جبران می‌کنم!" نمی‌دانم چه چیزی را می‌خواهد جبران کند. دلم نمی‌خواهد به هیچ‌جا برگردم. خوشحالم که آنقدر از گذشته‌ها دور شده‌ام که فقط گاه هق‌هق‌های آن مرد جوان و یا دندان‌دراز آن پیرزن دلم را به درد می‌آورد. آن‌ها هم با آن آمپول‌دراز زود فراموش می‌شوند.

گاهی هم می‌گوید: "جبران می‌کنیم!" نمی‌دانم منظورش چیست. اصلاً هم دوست ندارم بپرسم. نمی‌دانم چه کسی قرار است جبران کند. من و او و یا دیگران؟ شاید اگر یک بار دیگر به دنیا می‌آمدم می‌شد. ترجیحم این است که این نوید همچنان سربسته بماند. مثل آرزویی برآورده نشده. مثل آخرین آرزویی که می‌شد از فرشته آرزوی مادر بزرگ کرد. دلم می‌خواهد هرگز آرزویش نکنم.

پایان

تابستان ۱۳۸۲